

بحث‌هایی درباره‌ی
روش و ساختار کاپیتال
(جلد سوم)

کمال خسروی

بحث‌هایی درباره‌ی روش و ساختار کاپیتال

(جلد سوم)

کمال خسروی

منبع اصلی : نقد اقتصاد سیاسی

بازنشر بیدار

آدرس

Iranische Bibliothek

Verderere Schöneporth 17a

30167 Hannover

فهرست

گفتاری پیرامون روش کاپیتال.....5

اشاره

جایگاه دیالکتیک

گرایش نخست

گرایش دوم

گرایش سوم

گرایش چهارم

71.....دیالکتیکِ پنهان شدن پشتِ عریانی

نگاهی تازه به فرآیند بازنمایی در کاپیتال

درآمد

دو ادعا و یک پرسش

پرسش اصلی

شیوهی بازنمایی: کلیات

موضوع محوری ما و نگاهی تازه

فرآیند نخست بازنمایی: از مجرد به مشخص

منطق گذارها

گام‌های جلد یکم

امکان تحقق ارزش

سود: تعینی تازه

نقد بوهم باورک

سرمایه‌های تجاری و بهره‌آور

رانت زمین

فرآیند دوم بازنمایی: استقلال‌یابی انتزاعاتِ پیکریافته

گفتاری پیرامون روش کاپیتال

اشاره

این نوشته، متنِ درس‌گفتاری است مربوط به حدود سی سال پیش که در نخستین نشست گروهی که برای مطالعه‌ی کاپیتال مارکس گردهم آمده بود، به عنوان مقدمه‌ای به مطالعه‌ی کاپیتال و به منظور آشنایی عمومی با روش‌هایی که به کاپیتال نسبت داده می‌شود، ایراد شده است. در بین روش‌هایی که این‌جا مطرح شده‌اند، به‌طبع اشاره‌ی صریحی به آنچه بعدها تحت عنوان "دیالکتیک نظام‌مند" شهرت یافت وجود ندارد، زیرا آثار مهمی که به این گرایش تشخص و نامی می‌دهند، دست کم سیزده سال پس از این گفتار نوشته و منتشر شده‌اند. با این حال از طریق ترجمه‌ی آثار شاخص‌ترین نمایندگان این گرایش مثل تونی اسمیت، کریستوفر آرتور و رابرت آلبریتون از سوی فروغ اسدپور، ترجمه اثری از پیتر هیودیس در نقد و بررسی این دیدگاه‌ها از سوی حسن مرتضوی و هم‌چنین ترجمه و تألیف مقالات متعدد دیگر طی این چند سال اخیر، خوشبختانه زمینه برای آشنایی با نگرش این گرایش فراهم است. هم‌چنین بخش مربوط به گرایش چهارم، تفصیل و وسعت بخش‌های دیگر را ندارد، اما با توجه به اینکه در این فاصله کتاب مشهور رومن رسدلسکی درباره‌ی شکل‌گیری

کمال خسروی

کاپیتال مارکس نیز از سوی سیمین موحد به فارسی ترجمه شده است، زمینه‌ی آشنایی بهتر و دقیق‌تر با این گرایش نیز فراهم آمده است. من ارزیابی تفصیلی و انتقادی خود را از این دیدگاه و به‌ویژه دیدگاه موسوم به "دیالکتیک نظام‌مند" به‌زودی و در آینده‌ای بسیار نزدیک در نوشته‌های مستقل و ویژه‌ی دیگری در اختیار علاقمندان قرار خواهم داد.

ضمن سپاس فراوان از جمعی از شاگردان کلاس کاپیتال موسسه‌ی پرسش که از چند ماه پیش زحمت پیاده کردن نوارها و تنظیم نوشته را به عهده گرفته‌اند و تشکر از حسن مرتضوی که زبان گفتاری متن را به زبانی حتی الامکان نوشتاری برگردانده است، صمیمانه امیدوارم، و در خوش‌بینی این دوستان شریکم، که این متن کماکان برای کسانی که امروز به کار بسیار ضروری و ارزنده‌ی مطالعه‌ی کاپیتال مارکس علاقه نشان می‌دهند، مفید باشد و دست‌کم زمینه‌ها و نقاط رجوعی معین را برای کار نظری در این حیطة پیشنهاد کند.

کمال خسروی

آذرماه 1394

من در این بحث پیش از بررسی گرایش‌های مختلفی که روش‌های متفاوتی را به کاپیتال و مارکس نسبت می‌دهند، به چند نکته که در شروع این بحث ضروری است، اشاره می‌کنم. سپس در مقدمه‌ای بخش مشاجره برانگیزی را که در این زمینه در اثر خود مارکس وجود دارد بررسی می‌کنیم و بعد به خود متن می‌پردازیم.

اشاره‌ی اول من مربوط می‌شود به اهمیت مطالعه‌ی کاپیتال که می‌توان آن را در سه نکته بیان کرد. یکی اهمیت کاپیتال است در آثار مارکس. تقریباً هیچ گرایش مارکسیستی وجود ندارد که کاپیتال را یکی از مهم‌ترین آثار مارکس یا حتی مهم‌ترین اثر او ارزیابی نکند. تفاوت‌های موجود بین گرایش‌های مختلف در مارکسیسم، چه گرایش‌های نظری چه گرایش‌های سیاسی، می‌تواند مبتنی بر این باشد که ارتباط کاپیتال با آثار دیگر مارکس چیست و چه ارزیابی‌ای درباره‌ی رابطه‌ی کاپیتال با بقیه‌ی آثار مارکس دارند. اما اهمیت کاپیتال به‌عنوان مهم‌ترین اثر برای هیچ‌یک از گرایش‌های مارکسیستی قابل‌انکار نیست. مطالعه‌ی کاپیتال برای ما

کمال خسروی

به واسطه‌ی دو عامل دیگر نیز اهمیت دارد. یکی به دلیل اهمیت خودِ مارکسیسم. به هر حال مارکسیسم یک جنبش فکری - اجتماعی است که حدود 100-150 سال مهم‌ترین و وسیع‌ترین تاثیر را هم در سیر اندیشه‌ی بشری گذاشته است، هم در پراتیک‌های اجتماعی‌ای که در جهان وجود داشته است. هر ارزیابی‌ای که امروز از مارکسیسم به‌مثابه‌ی نظریه و برنامه‌ی سیاسی بشود، در این که به نام این اثر، به نام این روش، به نام این گرایش جنبش‌های اجتماعی بسیار زیادی وجود داشته و چهره‌ی جهان را دست‌کم از آغاز قرن به این طرف عوض کرده، تردیدی نیست. مطالعه‌ی **کاپیتال** برای ما از یک زاویه‌ی دیگر هم خیلی اهمیت دارد و آن به دلیل پیشینه‌ی مارکسیستی ما یا به تعبیری دیگر پیشینه‌ی ما به‌مثابه‌ی هواداران و فعالین گروه‌های مارکسیستی است. در نتیجه، به نظر من برخورد به شرایط فعلی و هویت فعلی ما مسلماً بدون نقد و تسویه حساب جدی با آنچه که مبانی این نظر را می‌ساخته است، که یکی از مهم‌ترین آن‌ها **کاپیتال** مارکس است، امکان‌ناپذیر است.

شیوه‌ای که برای مطالعه‌ی **کاپیتال** پیشنهاد می‌کنم، طبیعتاً شیوه‌ی نقد است. درکی که از مفهوم نقد دارم، عجلالتا درکی است که کانت به هیوم نسبت می‌دهد، یعنی تعیین جغرافیای یک مقوله یا یک مبحث. به این معنی که بدانیم وقتی کل اثر به صورت یک اثر واحد، به صورت یک گفتمان واحد، یک نظام گفتاری واحد ارزیابی می‌شود، چه مباحثی می‌توانند خارج از آن و چه مباحثی می‌توانند داخل آن واقع شوند، و روابط عناصر درونی این نظام گفتاری، این نظریه، این گفتمان تا چه اندازه با هم هماهنگ‌اند، چه ارتباط‌هایی با هم دارند و از چه نظم منطقی‌ای پیروی می‌کنند؟ آیا اصلاً باید از یک نظم منطقی پیروی کنند؟ یا این که این منطق خود استوار است بر موضوعی که آن اثر بررسی کرده است. این نکته، نکته‌ای است که به‌عنوان یکی از کلیدی‌ترین مباحث در بحث امروز به آن اشاره می‌کنیم. به این

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ترتیب در مطالعه‌ی **کاپیتال** پیشنهادم این است که از یک طرف کل اثر را در نظر بگیریم، و از طرف دیگر روی دقایق‌اش، حتی اگر لازم بشود روی واژه‌هایش تامل کنیم، بحث کنیم و بتوانیم مسائلی را که مشاجره برانگیخته، پیدا کنیم و نسبت به **کاپیتال** به‌مثابه‌ی موضوعی برای بررسی برخورد کنیم. دست‌کم، موضع ما نسبت به **کاپیتال** باید بیرون کشیدن عناصری نظری از آن برای شکل‌دادن به یک مفهوم، روشی برای نقد وضع موجود، باشد.

اشاره‌ی دوم من به این است که ما در بحث امروز به بررسی روش **کاپیتال** می‌پردازیم. اهمیت این اشاره در این است که ما روش مارکس را امروز مورد بررسی قرار نمی‌دهیم یا روش مارکسیسم موضوع مورد بحث ما نیست. علت این تاکید این است که ما خودمان را عجلتاً درگیر این مشاجره نکنیم که آیا روش مارکس همان روش **کاپیتال** است یا نه؟ و آیا روش مارکسیسم و روش **کاپیتال** با هم یکی هستند یا نه؟ به دلیل این که مباحث بسیاری در این زمینه وجود دارد که نظریه‌پردازان مختلف، بین این سه تعبیر، تفاوت قائلند. برای بسیاری روش مارکس، روش واحدی نیست. مارکس در آثار مختلف‌اش، در دوره‌های مختلف کارش، روش‌های متفاوتی داشته است. معروف‌ترین بحثی که در شکل‌های مختلفی وجود دارد، تفاوت بین آثار اولیه و آثار به اصطلاح دوران بلوغ است، مارکس جوان و مارکس بالغ. تفاوتی که بسیاری از گرایش‌ها بین **گروندریسه** و **کاپیتال** قائل می‌شوند. از طرفی ما به روش **کاپیتال** به‌عنوان روش مارکسیسم نگاه نمی‌کنیم و امروز وارد این مشاجره نمی‌شویم. زیرا در شناخت روش مارکسیسم هم مجموعه‌ی نظریه‌ها و پراتیک‌هایی که به نام مارکسیسم صورت گرفته‌اند، مداخله دارند.

نکته‌ی دیگر: این که ما مطالعه‌ی **کاپیتال** را از بحث درباره‌ی روش **کاپیتال** شروع کردیم، عجلتاً واجد یک ارزش روش‌شناختی نیست. یعنی ما باز هم وارد این بحث

کمال خسروی

نمی‌شویم که چرا مطالعه‌ی **کاپیتال** را از روش **کاپیتال** شروع کرده‌ایم. ارزیابی من این است که این بحث پیش‌درآمدی است به مطالعه‌ی **کاپیتال**، زیرا ما با ذهنی بازتر، با کمی آشنایی با مباحثی که بعد از **کاپیتال** وجود داشته‌اند، **کاپیتال** را مطالعه بکنیم و بعد از مطالعه‌ی **کاپیتال** سوال کنیم که آیا مطالعه‌ی **کاپیتال** درست است که با بررسی روش آن آغاز شود یا نه. یعنی بحث بر سر آغاز یک کار، آغاز بررسی یک پدیده، خود موضوع بحث ماست. در نتیجه، شروع بحث ما با روش، اثبات یا نتیجه‌گیری‌ای از کل بحث نیست. امیدوارم نحوه‌ای که بحث را تنظیم کرده‌ام، بتواند این مشکل را حل بکند. به این ترتیب که می‌کوشم فقط گرایش‌های برجسته‌ای را که در این زمینه وجود دارد معرفی کنم و خودم در این زمینه نظری نمی‌دهم، مگر در بحث‌هایی که بعداً با هم خواهیم کرد.

اشاره‌ی بعدی مربوط می‌شود به نحوه‌ی شکل‌گیری کتاب **کاپیتال** یا اشاره‌ای به کاروند اقتصادی مارکس. شاید نخستین اثر اقتصادی مارکس به تعبیری **دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی 1844** باشد. این نوشته آمیزه‌ای است از بحث اقتصادی، بحث فلسفی‌شناخت‌شناسی، و اساساً با زبانی فلسفی طرح شده. اثر بعدی **فقر فلسفه** است که تقریباً هم‌زمان با آن **کار مزدی و سرمایه** در 1846 نوشته شده است؛ در **فقر فلسفه** می‌توانیم نخستین نطفه‌های طرحی تازه درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی را ببینیم. به تعبیری، در **فقر فلسفه**، مارکس چه در خصوص اجاره‌ی زمین چه در خصوص نظریه‌ی پول هنوز زیر تاثیر نظر ریکاردو است. 1848-1849 سال شکست انقلاب در اروپاست. مارکس در ارزیابی‌اش از شکست انقلاب آن را ناشی از بحران اقتصادی جهانی می‌داند و برنامه‌ی مطالعاتی درازمدتی را در زمینه‌ی مسائل اقتصادی در نظر می‌گیرد که از 1850 تا 1852 ادامه می‌یابد. مارکس در سال‌های 1852 تا 1856 اشتغالات دیگری از جمله کار روزنامه‌نگاری داشت و به مطالعه‌ی

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

جدی اقتصاد نپرداخت و دوباره از 1856 به بعد این مطالعه را از سر گرفت. طرح اولیه‌ای که مارکس برای مطالعه‌ی مباحث اقتصادی داشت، تهیه‌ی سه کتاب بود: یک کتاب در نقد اقتصاد سیاسی، کتابی در نقد اقتصاد سوسیالیست‌ها و کتابی درباره‌ی تاریخ عقاید اقتصادی. برای انتشار این کتاب‌ها ناشری پیدا نمی‌شد، و سرانجام وقتی هم ناشری پیدا شد، می‌خواست طرح مارکس را به نوعی وارونه کند تا با شرایط بازار آن موقع خوانایی داشته باشد. پیشنهاد ناشر این بود که اول کتاب **تاریخ عقاید اقتصادی** منتشر شود، که کتاب بی‌آزاری است و در شمار بقیه‌ی کتاب‌هایی که درباره‌ی تاریخ عقاید اقتصادی نوشته می‌شد، قرار می‌گرفت و خود به خود حاوی تز اصلی مارکس نبود. بعد به جای نقد اقتصاد سیاسی یا نقد اقتصاد بورژوازی، جلد دوم، نقد اقتصاد سوسیالیست‌ها باشد، و در آخر نقد اقتصاد سیاسی منتشر شود، که مارکس این پیشنهاد را قبول نمی‌کند و به دنبال ناشر دیگری و طرح دیگری می‌گردد. در سال‌های 1857 تا 1858 **گروندریسه** نوشته می‌شود. مارکس در همین دوره، در 1858 کتابی علیه کتاب معروف پرودون، به نام "ایده‌ی عمومی انقلاب در قرن نوزدهم" می‌نویسد که این کتاب نیز امکان چاپ پیدا نمی‌کند و دست‌نوشته‌هایش هم گم شده است و در دسترس نیست. در 1859 **سهمی در نقد اقتصاد سیاسی** نوشته و منتشر می‌شود؛ این اثر فشرده‌ای از مباحثی است که مارکس در **گروندریسه** مطرح کرده است و سپس قرار است در **کاپیتال** مطرح شود. طرح مارکس در بخش مربوط به نقد اقتصاد سیاسی، نوشتن شش کتاب بوده است. یکم، کتابی درباره‌ی سرمایه؛ دوم، درباره‌ی مالکیت ارضی؛ سوم، درباره‌ی کارمزدی؛ کتاب چهارم درباره‌ی دولت؛ پنجم، درباره‌ی تجارت خارجی؛ و ششم، درباره‌ی بازار جهانی. کتاب اول، یعنی کتاب سرمایه خودش باید 4 بخش را در برمی‌گرفت: بخش اول مربوط می‌شد به سرمایه به‌طور عام که 3 فصل داشت: فرایند تولید سرمایه، فرایند

کمال خسروی

گردش سرمایه و سود و بهره. بخش دوم درباره‌ی رقابت و بخش سوم درباره‌ی نظام اعتباری و بخش چهارم درباره‌ی سرمایه‌ی سهامی. این طرح معروف است به طرح 1858. در 1865-1866 که طرح نهایی مارکس است، چهار کتاب برای نقد اقتصاد سیاسی پیش بینی شده است. کتاب اول، درباره‌ی فرایند تولید سرمایه؛ کتاب دوم، درباره‌ی فرایند گردش سرمایه؛ کتاب سوم، درباره‌ی شکل‌های فرایند به‌مثابه‌ی یک کل؛ و کتاب چهارم، تاریخ نظریه، تاریخ عقاید اقتصادی. طرح 1858 و 1865 مارکس، نهایتاً به آنچه امروز وجود دارد و ما می‌بینیم، به ترتیبی که اکنون در دسترس است، منتقل شده است. به این معنی که در کتاب اول که درباره‌ی سرمایه به طور عام بود سه بخش را دربر می‌گرفت، فرایند تولید عملاً تبدیل شد به جلد یکم **کاپیتال** که امروز موجود است. بخش دوم فرایند گردش بود که تبدیل شد به جلد دوم کتاب **کاپیتال** که امروز موجود است. بخش سوم و بخش بعدی از این کتاب که مربوط به رقابت بود، که هر دو در بخش‌های یکم و سوم جلد سوم **کاپیتال** ادغام شدند. بحث مربوط به نظام اعتباری و سرمایه‌ی سهامی در بخش پنجم جلد سوم **کاپیتال**، یعنی بهره و اعتبار، گنجانده شدند. کتابی که قرار بود درباره‌ی مالکیت ارضی نوشته شود، به یک بخش تبدیل شد و در جلد سوم گنجانده شد؛ و کتابی که قرار بود درباره‌ی کار مزدی نوشته شود، به یک بخش تبدیل و در جلد یکم گنجانده شد. اهمیت این نکته در استنتاج روش‌شناسی است که بعداً از این تغییرات می‌کنند. به این دلیل است که روی آن دقت بیش‌تری می‌کنیم. طبیعتاً سه کتاب بعدی، که بر اساس این طرح مربوط به دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی بود، هرگز نوشته نشده است. گفته می‌شود که مارکس قصد داشت بحث را ادامه دهد، زیرا آخرین صفحه‌ی آخرین بخش جلد سوم **کاپیتال** درباره‌ی طبقه است و پیش‌بینی می‌شود که به مبحثی درباره‌ی دولت که یک صفحه است و ناتمام ماند، مربوط باشد. به این ترتیب، سه

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

کتاب بعدی هم که در برنامه‌ی مارکس بود، نوشته نشد. طرح بعدی که مربوط به 1865 بود، که به‌نوعی در **کاپیتال**‌ها وجود دارند: کتابی که درباره‌ی فرایند تولید و سرمایه است، جلد یکم **کاپیتال**؛ کتابی که درباره‌ی فرایند گردش است، جلد دوم؛ کتابی که درباره‌ی شکل‌های فرایند به‌مثابه‌ی یک کل یا تولید سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی کل است، جلد سوم است و تاریخ نظریه هم سه جلد نظریه‌های ارزش اضافی است.

ما از پسگفتار مارکس به چاپ دوم کتاب **کاپیتال** به عنوان نقطه آغاز بحث‌مان درباره‌ی روش **کاپیتال** شروع می‌کنیم. مارکس در این‌جا صریحاً به بحث درباره‌ی روش **کاپیتال** پرداخته است و شاید بشود گفت منشاء مورد مشاجره‌ی بسیاری از مشاجرات درباره‌ی روش **کاپیتال** هم همان‌جاست. به همین دلیل ما این متن را به‌عنوان جایی برای رفت‌وبرگشت در این بحث انتخاب می‌کنیم، یعنی از استناداتش استفاده می‌کنیم، وارد بحث می‌شویم و بعد در بررسی هر گرایش عملاً دوباره برمی‌گردیم و نکاتی را که در این زمینه وجود داشته، بر اساس نظر هرکدام از گرایش‌هایی که بررسی کرده‌ایم دوباره ارزیابی می‌کنیم.

خود مارکس می‌گوید که روش **کاپیتال** کم درک شده و به همین دلیل است که تعبیرات متناقضی تاکنون از آن شده است. در همین زمینه، نویسنده‌ای به اسم جان مغام مقاله‌ای دارد و می‌گوید مساله بر سر این نیست که روش **کاپیتال** بد درک شده یا غلط درک شده. خود **کاپیتال** آمیزه‌ای است از گفتمان‌های اعتباری و نظری یا نظام‌های گفتاری اعتباری و تئوریک. و به این دلیل است که خود به خود برای خواننده هنگام بررسی موضوع، امکان اطلاق روش‌های متفاوت وجود داشته است. به نظر این نویسنده یکی از مهم‌ترین قسمت‌ها که این مساله در آن بیش از هر جای دیگری متجلی است، بخش یکم از جلد یکم است. مارکس انتساب روش قیاسی به **کاپیتال** را نمی‌پذیرد و معتقد است که این روش، روشی است که نهایتاً

کمال خسروی

پوزیتیویست‌ها به کار می‌برند و به طنز می‌گویند که منتقدین من انتظار دارند که من یک نسخه‌های گنتی تهیه کنم، یعنی نسخه‌هایی بر اساس درک پوزیتیویستی اوگوست کنت. مارکس روش تحلیلی یا آنالیتیک را هم که منتقدی به اسم موریس بلوک به او نسبت داده، نمی‌پذیرد. به این معنی که در روش تحلیلی ما با بررسی جزئیات، با بررسی محتوای یک مجموعه یا عناصر یک مجموعه، بتوانیم به قوانینی برای ارتباط بین این عناصر برسیم. یعنی روشی که نظریه یا فرضیه‌ای را به روابط اضافه نمی‌کند و در این روش نتیجه بیرون از خودش واقع نمی‌شود.

روشی که مارکس عملاً درباره‌ی کتاب **کاپیتال** می‌پذیرد، بحثی است که از نظر یکی از منتقدینش که در یک روزنامه‌ی روسی در مجله‌ی **پیک اروپا** منتشر شده بود. آن منتقد نوشته است که روش مارکس در **کاپیتال** روشی رئالیستی است، اما متأسفانه شکل بیان‌اش دیالکتیک آلمانی است. مارکس می‌گوید در پاسخ به این نویسنده من بخش‌هایی از مقاله‌ی خود او را نقل می‌کنم تا نشان دهم که این نویسنده جواب خودش را داده است. این نویسنده می‌نویسد آنچه برای مارکس اهمیت دارد کشف قانون تغییر و تحول پدیده‌ها، یعنی قانون گذار از یک شکل به شکل دیگر یا از یک نوع همبستگی به همبستگی دیگر است. به نظر او مارکس می‌خواهد ضرورت ساختار معینی از مناسبات اجتماعی را اثبات کند و برای مارکس قوانین عامی که در همه‌ی دوران‌ها صادق باشند وجود ندارد. به‌عنوان مثال، قانون جمعیت که هر دورانی یا هر ساخت معین اجتماعی‌ای، قوانین خاص خود را درباره‌ی جمعیت دارد و نهایتاً معتقد است که ارزش علمی این تحقیق عبارت از روشن ساختن قوانین خاصی است که بر پیدایش، هستی و تکامل و بعد زوال یک ارگانیسم اجتماعی حاکم است.

مارکس بعد از نقل مقاله می‌گوید آن چه را که آقای نویسنده اسلوب حقیقی من می‌نامد چه چیزی است به جز اسلوب دیالکتیک؟ و بعد از آن مارکس روش خود را

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

توضیح می‌دهد که به چند نکته از آن در این‌جا اشاره می‌کنم، مواردی که اساس بحث ما هستند. یکی این‌که سبک تشریح مطالب باید صریحاً از اسلوب تحقیق متفاوت باشد. بحثی که بعداً به آن اشاره می‌کنیم و تفاوت بین فرایند تحقیق و فرایند ارائه یا فرایند برنمایی است. مارکس می‌گوید اسلوب دیالکتیکی من نه تنها از پایه، از ریشه، از بیخ با اسلوب دیالکتیک هگلی تفاوت دارد، بلکه نقطه‌ی مقابل و مخالف آن است. صدمه‌ای که دیالکتیک به دست هگل یا نزد هگل از فریفتاری، از رازآمیزی می‌خورد، به‌هیچ‌وجه مانع از آن نیست که بگوییم هگل برای نخستین بار به نحوی جامع و آگاه شکل‌های عمومی حرکت دیالکتیک را بیان کرده است. دیالکتیک نزد وی روی سر ایستاده است. برای این‌که هسته‌ی عقلایی آن، از پوسته‌ی رازآمیزش بیرون آید، باید آن را واژگونه یا وارونه ساخت.

جایگاه دیالکتیک

نقطه‌ی شروع و برگشت ما این قسمت است. یعنی ما در بحث پیرامون گرایش‌های مختلف دائماً به این موضوع بازمی‌گردیم که مفهوم وارونگی یعنی چه. این‌که دیالکتیک هگل که روی سر ایستاده و باید وارونه‌اش کرد، نزد گرایش‌های مختلف هرکدام چه مفهوم و چه معنایی دارد. ما برای بررسی گرایش‌های مختلفی که روش‌های گوناگونی را به **کاپیتال** نسبت می‌دهند باید یک معیار داشته باشیم و بدانیم که براساس چه معیاری آن‌ها را تقسیم می‌کنیم. معیار ما برخوردی است که این گرایش‌ها به جایگاه دیالکتیک در روش **کاپیتال** دارند.

اولین گرایش این‌که دیالکتیک نه وسیله، بلکه رابطه‌ی خاصی است که خود موضوعات موردبررسی با هم دارند. مثلاً یک رابطه‌ی دیالکتیکی بین دو عنصر را فرض کنید که با یکدیگر در عین وحدت تضاد داشته باشند. پس بر این اساس که این

کمال خسروی

رابطه را در خود موضوع مورد بررسی ببینیم، گرایش دیگری را می‌توانیم متمایز بکنیم که اساساً گرایشی است مبتنی بر درک هگل.

دومین گرایش این‌که دیالکتیک یک ابزار، یک وسیله است تا به مدد آن مارکس بتواند حدود و ثغور مقولات، حدود و ثغور شیوه‌ی برنامه‌ی را، شیوه‌ی ارائه‌ی کار را تعیین بکند، که این تا جایی که دوستان آشنا باشند، درکی است کانتی از کارکرد دیالکتیک. یعنی دیالکتیک به‌مثابه‌ی روش، به‌مثابه‌ی ابزار، وسیله برای شناخت و تعیین حدود و ثغور و به تعبیری نقد مقولات.

توضیحی درباره‌ی این‌که دیالکتیک به‌مثابه‌ی روش، به‌مثابه‌ی ابزار در نظر گرفته شود: مثلاً نزد کانت، وقتی مقولات پیشاً یا ماقبل تجربی یعنی تعابیر پیشینی ساخته شد، برای تصدیق پدیدار در این مقولات ماقبل تجربی، این خرد است که به کمک دو لایه‌ی دیگر شناخت می‌آید. برای خرد در اینجا دیالکتیک یک وسیله است. یعنی دیالکتیک به‌هیچ‌وجه رابطه‌ای بین خود موضوعات، خود پدیدارها یا بین مقولات فهم نیست. وسیله است. اینکه چگونه پدیدارها در مقولات فهم تصدیق می‌شوند، آن‌جاست که خرد ما عمل می‌کند و برای خرد دیالکتیک یک ابزار است. دیالکتیک روشی است که ما می‌توانیم به وسیله‌ی آن از فریب‌هایی که در واقعیت هست، به اصطلاح از فرانمودها، یعنی چیزهایی که پدیدار نیستند، دوری بکنیم. به‌عنوان نمونه، دریا، یا مثلاً کویر، یک پدیدار است. ولی سراب با این‌که دیده می‌شود تنها فریب است، یک فرانمود است. وسیله‌ای که ذهن بتواند از بند بین واقعیت و تخیل، از بند تصدیق پدیدار در مقولات فهم، عبور کند، وسیله‌ای است که خرد از آن استفاده می‌کند و آن دیالکتیک است. در نتیجه، دیالکتیک رابطه‌ی بین دریا و من نیست، رابطه‌ی بین دریا و ساحل نیست، روش است.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

و گرایش سوم گرایشی است که عملاً به هر دوی این‌ها باور دارد. یعنی هم دیالکتیک شیوه‌ای است برای ارائه و هم رابطه‌ای است بین خودِ موضوعات مورد بررسی. این معیار سوم اساساً از این گزاره و از این تعبیر حرکت می‌کند که روش از موضوع جدا نیست. یعنی ما نمی‌توانیم روشی را در بررسی یک موضوع انتخاب کنیم که کاملاً با ماهیت موضوع متفاوت باشد.

در پایان این مقدمه، دو نکته باقی مانده است:

نکته‌ی اول: منابع مورد استفاده این بحث شامل آثار مارکس و انگلس، به ویژه مقدمه به **سهمی در نقد اقتصاد سیاسی**، روش اقتصاد سیاسی، **کاپیتال‌ها**، **نظریه‌های ارزش اضافی**، مکاتبات مارکس و انگلس و یادداشت‌های مارکس درباره‌ی واگنر است. در بررسی گرایش اول اساساً ما به آثار لوکاچ، کرش و لنین استناد می‌کنیم. در بررسی گرایش دوم عمدتاً اتکای ما به آثار کولتی و دریک سایر است. در گرایش سوم به آثار آلتوسر و پولانزاس و در گرایش چهارم به کتاب رسدلسکی تحت عنوان **شکل‌گیری کتاب کاپیتال مارکس** و آثاری که در سلسله بحث‌هایی با عنوان مباحثی در فلسفه‌ی مارکسیستی زمانی منتشر شده بود متکی هستیم.

نکته‌ی دوم: شیوه‌ای که برای معرفی هر گرایش به کار می‌برم به این ترتیب است که در آغاز هر بحث، شواهد و گفته‌هایی را در آثار مارکس جستجو می‌کنیم که بر اساس این شواهد و گفته‌ها امکان انتساب چنین گرایشی وجود دارد. یعنی با تکیه بر چه چیزی در آثار مارکس این روش را به او نسبت می‌دهند. سپس در بخش بعدی سعی می‌کنیم که سامانه‌ای را که آن‌ها برای روش **کاپیتال** می‌سازند پیدا بکنیم و بر اساس روشی که به **کاپیتال** نسبت می‌دهند، یک یا دو مبحث را به‌عنوان نمونه انتخاب می‌کنیم تا ببینیم آن‌ها **کاپیتال** را چگونه توضیح می‌دهند و در پایان بازمی‌گردیم تا نظر آن‌ها را درباره‌ی مفهوم وارونگی در مارکس دوباره بررسی کنیم. من سعی کردم

کمال خسروی

تا جایی که ممکن است مواردی را اشاره کنم که عمدتاً از **کاپیتال** و **نظریه‌های ارزش اضافی** و یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر و مکاتبات گرفته شده‌اند. برای این که این مشکل را نداشته باشیم که به آثار پیش از **کاپیتال** اشاره کنیم، مگر در مواردی که خود صاحب‌نظران آن گرایش، اصرار داشته باشند که روش مارکس و روش **کاپیتال** یکی‌اند و برای اثبات دلایل‌اش از آثار پیش از **کاپیتال** نیز استفاده کرده باشند.

گرایش نخست

نخستین گرایش، بر اساس معیاری که انتخاب کردیم، گرایشی است که روش **کاپیتال** مارکس را بر اساس روش دیالکتیکی هگل توضیح می‌دهد. من به‌اجمال به تعدادی از شواهد در آثار مارکس که این گرایش تقریباً به‌عنوان قطعیات به حساب می‌آورد، اشاره می‌کنم.

مارکس در نامه به دیتسگن می‌نویسد: "قوانین حقیقی دیالکتیک، اگرچه در شکلی اسرارآمیز، هنوز باید نزد هگل یافت شود." هنگامی که در جلد اول **کاپیتال** در این باره بحث می‌کند که حد معینی پول، از انباشت پول، ضروری است تا یک فرد سرمایه‌دار شود، این عمل، این تغییر را در افزایش مقدار پول، برای تبدیل یک فرد مثلاً از یک استادکار به یک سرمایه‌دار، به تغییر از کمیت به کیفیت تعبیر می‌کند. می‌گوید درستی قانونی که هگل کشف کرده - تغییرات ساده‌ی کمی در نقطه‌ی معینی موجب اختلاف کیفی می‌شود - در این مورد اثبات می‌شود.

مارکس موقعی که در جلد یکم **کاپیتال** از این موضوع صحبت می‌کند که چگونه سرمایه‌داری نفی مالکیت خصوصی شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری است و نفی و برافتادن خود سرمایه‌داری، نفی این دستاورد است، این را به حالت نفی نفی یا نفی در نفی تعبیر می‌کند. می‌گوید شیوه‌ی تملک سرمایه‌داری که ناشی از شیوه‌ی تولید

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

سرمایه‌داری است، یعنی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، نخستین نفی مالکیت خصوصی انفرادی است که بر پایه‌ی کار شخصی قرار گرفته است. لیکن سرمایه‌داری با ضرورتی طبیعت‌آسا نافی خویش را به وجود می‌آورد. این نفی نفی است.

مارکس جای دیگری در جلد یکم کاپیتال در بحث معروف ارزش و شکل ارزش می‌گوید: "ارزش نمی‌تواند از دوران سرچشمه بگیرد." به این دلیل ساده که از نظر مارکس دوران ارزش‌زا نیست و در دوران مجموعه‌ی ارزش ثابت می‌ماند. پس ارزش نمی‌تواند از دوران سرچشمه بگیرد. در عین حال، تاکید می‌کنم، ارزش نمی‌تواند از دوران سرچشمه نگیرد. به دلیل این که ارزش فقط در دوران امکان تحقق دارد. این رابطه‌ای است که چیزی در آن واحد، در عین حال خودش هست و خودش نیست. چیزی هست و چیزی نیست.

درباره‌ی رابطه‌ی کارگر و محصول کار در جلد یکم کاپیتال می‌گوید آن چه از جانب کارگر به شکل حرکت جلوه می‌کند، اکنون از سوی محصول مانند خاصیتی در حال سکون، در صورت هستی دیده می‌شود. به نظر کارگر کار حرکت است، در حالی که تجلی آن چیزی است ساکن. کالا است. محصول است. این را بعداً در کارکرد این روش در بحث‌های کاپیتال بررسی می‌کنیم. در جلد سوم کاپیتال می‌گوید که سد واقعی تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است. یعنی نفی سرمایه، سرمایه است.

این‌ها به‌علاوه‌ی مواردی که از پس‌گفتار به ویراست دوم نقل کردم، قطعی‌ترین و صریح‌ترین اشاراتی است که موجب می‌شود گرایشی برای انتساب روش دیالکتیکی هگلی به مارکس به وجود بیاید. بر اساس این شواهد و این گفته‌ها نتیجه می‌گیرند که موضوع مورد بررسی مارکس یک تمامیت، یک کلیت است. اهمیت مساله این است که شاید برای نخستین بار، هگل بود که مساله‌ی تمامیت، موضوعی به‌مثابه‌ی کل، را مطرح کرد، هرچند پیش از هگل در واقع لایبنیتس این موضوع را مطرح کرده

کمال خسروی

بود. به نظر این گرایش، مفهوم تمامیت برای مارکس مفهومی است هگلی-لایبنیتیسی. لایبنیتیسی است به این معنی که از نظر مارکس کل نسبت به جزء تقدم دارد. ما در بررسی یک پدیده، ابتدا کل را درمی‌یابیم، سپس اجزاء را بررسی می‌کنیم و بعد دوباره به کل مشخص می‌رسیم، به مشخص در اندیشه می‌رسیم. کل در جزء بیان می‌شود. کل در جزء حضور دارد. ما کل را نمی‌توانیم به مثابه‌ی کل دریافت کنیم، مگر زمانی در جایی جلوه کند و آن جایی که جلوه می‌کند یک جزء است. به این معنی کل، یک فرایند است که هر لحظه‌اش را که بررسی کنیم، یک جزء است و آن‌جا تعیین‌اش است، آن جایی است که عینیت پیدا کرده، آن جایی است که برای ما تشخیص دارد، می‌شناسیمش. با این مفاهیم، موضوع موردبررسی مارکس کلیتی است تبیینی، کلیتی است اکسپرسیو و این دریافتی لایبنیتیسی از مفهوم کلیت است. از طرف دیگر، از نظر مارکس آن چه حقیقت دارد کل است و جزء واقعی است، بخش بسته‌ای است، مقداری است، حدی است از حقیقت که به ما داده شده است. در نتیجه جزء نیست که حقیقت دارد. جزء لحظه‌ای گذراست. لحظه‌ای است که نفی خودش را در خود دارد و به چیز دیگری تبدیل می‌شود. پس به این ترتیب، ذات یا جوهر، کل است و جزء پدیدار. جزء فنومن است. خواهیم دید که اگر ما کل و جزء را به مثابه‌ی جوهر و پدیدار ببینیم، لزوماً درکی هگلی نیست. جوهر و پدیدار، ذات و نمود، جدا از هم نیستند. بیرون از هم نیستند. دو چیز نیستند. وحدت دارند و در عین وحدت با هم تضاد دارند. به این معنی، کل یعنی "نه جزء" و جزء یعنی "نه کل". یعنی هر جزء لحظه‌ای است از یک فرایند. توجه داشته باشیم که این جا بین تضاد و تقابل اشتباهی پیش نیاید. تضاد همان Widerspruch است و تقابل همان Gegensatz است. تضاد به این معنی است که چیزی در آن واحد هم هست، هم نیست. همان‌طور که گفتیم مثلاً ارزش نمی‌تواند از دوران سرچشمه بگیرد، نمی‌تواند

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

هم نگیرد. پس پدیدار، نه تنها ظهور جوهر است ضمناً نفی جوهر هم هست. یعنی برای این‌که چیزی پدیدار شود جوهر خودش را نفی می‌کند. کل را نفی می‌کند تا جزء شود. مثلاً برای این‌که چیزی را به مثابه‌ی قطره بشناسیم، باید به آن تعیین دهیم تا بتوانیم بگوییم "قطره" و نه "دریا"، باید خودش را جدا کرده باشد، باید کل را نفی کرده باشد، باید مرزها و حدهای خودش را با کل روشن کرده باشد تا به آن بگوییم یک لحظه، یک جزء، یک پدیدار. به همین خاطر، از آن جایی که جزء نفی کل است، پدیدار نفی جوهر است، با نفی دیگری به خودش برمی‌گردد. افرادی که با پدیدارشناسی روح هگل آشنا هستند، می‌دانند که چگونه ایده‌ی مطلق، ایده‌ی اولیه در نفی خودش به صورت ظهور، به صورت هستی، به صورت واقعیت در می‌آید و دوباره با نفی شدن اش به صورت مفهوم، Begriff، در می‌آید تا دوباره بخود برگردد. یعنی ایده شکلی است مجرد، چیزی است بسیط، چیزی است لطیف. وقتی میز شد، وقتی شیء تعیین یافته شد، دیگر مجرد نیست، مشخص است. نفی شده و تعیین پیدا کرده است. حالا وقتی ما دوباره مفهوم میز را می‌سازیم، دیگر شیء میز نیست که در ذهن ماست، مفهوم میز است که به ذهن برگشته است. یعنی یک‌بار دیگر نفی شده و دوباره به حالت ایده برگشته است، که وقتی ما در فرایند به تحقق ایده‌ی مطلق، می‌رسیم، همه چیز تبدیل به مفهوم خواهد شد. انسان به شناخت مطلق می‌رسد، دیگر چیزی بیرون وجود ندارد که تبدیل به مفهوم نشده باشد.

این روش، این شیوه‌ی نگرش به کلیت، شیوه‌ای است هگلی و این گرایش، این شیوه را به مارکس نسبت می‌دهد. به نظر صاحب‌نظران این گرایش، مارکس هرگز شیوه‌ی هگلی در رابطه با کلیت را کنار نگذاشته بود. مارکس خودش می‌گوید روش کاپیتال علمی است، چون مادی است. کارل کرش می‌گوید که برای این‌که بفهمیم که روش علمی چیست، باید دیالکتیک را بشناسیم. بدون دیالکتیک امکان شناخت شیوه‌ی

کمال خسروی

علمی مارکس وجود ندارد، و اتفاقاً فصل تمایز روش دیالکتیک از روش غیردیالکتیک، روش ترانساندانتال، روشی که روش کانتی است، روشی که دوگانگی را تقابل می‌داند که در گرایش دوم توضیح می‌دهم، وجه تمایزش در وحدت و تضاد پدیدار - جوهر است، یا به تعبیر دیگر، همانی و تضاد شکل و محتوا. شکل از محتوا جدا نیست و برعکس. و این‌ها ضمناً با هم تضاد دارند. به این ترتیب، مارکس هنگامی که سرمایه‌داری را بررسی می‌کند، به سرمایه‌داری به‌عنوان چیزی جدا در تاریخ انسانی نگاه نمی‌کند. آن را یک فرایند می‌داند که سرمایه‌داری لحظه‌ای است از آن، با همان مفهوم هگلی. یعنی تعینی است، بروزی است از یک کلیت به اسم تاریخ. یک جایی این کلیت به اسم تاریخ بروز پیدا کرده است. یک تعین‌اش مثلاً فئودالیسم است، یک تعین‌اش برده‌داری و یک تعین‌اش سرمایه‌داری است. و از آن جایی که جزء حقیقت ندارد و زمانی حقیقت پیدا می‌کند که از خودش فرارفته باشد، پس سرمایه‌داری هم شکلی است گذرا. مارکس سرمایه‌داری را هم به‌مثابه‌ی شکل گذار بررسی می‌کند. در تزهایی که کرش در مقاله‌ی "چرا یک مارکسیست هستم" درباره‌ی مارکسیسم می‌نویسد، تز چهارم این است که **کاپیتال** مارکس بررسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در شکل تحقق‌یافته‌اش نیست بلکه در شکل رو به زوالش است که در انواع و اقسام بحران‌ها و بروزهایش، این شکل رو به زوال برملا شده است. این دقیقاً همان گرایش است که جزء را، حقیقت‌اش را در نفی‌اش، در فرارفتن از خودش می‌بیند. به همین دلیل، این گرایش معتقد است که از نظر مارکس روابط کالایی، روابط اقتصاد بورژوازی که به نظر اقتصاددانان بورژوا یا مردم عامی، عقلایی جلوه می‌کند، آن عقل، عقلی است غیرحقیقی، چرا که عقلی است ناظر بر جزء. آنچه عقلایی است در معنی حقیقی آن کل است. آن چه عقلایی است در معنی حقیقی آن ارزش است، ذات است. در نتیجه، مثلاً برای کارگر به نظر عقلایی است که یک نفر

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

پولدار او را استخدام کرده است، و او باید بابت کاری که گذاشته بهره‌ای بردارد که مزدش است و آن سرمایه‌دار بابت پولی که گذاشته باید بهره‌اش را بردارد. این گرایش معتقد است این ظاهر قضایاست و عقلایی نیست. سود، بهره یا اجاره در واقع ظاهر قضایاست. چرا که ناشی از جزء و پدیدار، و نفی ارزش اصلی و نفی جوهر است. آنچه عقلایی است و آنچه عقل حقیقی است، این‌ها نیستند؛ در نفی این‌ها است. اینجا بار آشکار هگلی این گرایش روشن است. ما عقل را از پیش داریم، عقل آغاز و انجام تاریخ است. تاریخ به سمت تحقق عقل حرکت می‌کند. پس در نتیجه بروزات عقل در لحظات مختلف و تعینات مختلف اجتماعی، غیرعقل و ناعقل‌اند، تازمانی که به خودش برگردد و عقل مطلق را محقق کند. این گرایشی است که اساساً در تعبیر ماتریالیسم تاریخی، تاریخی‌گراست. گرایش بنیاد فلسفه تاریخ روی این اصل استوار است، یعنی تمام کسانی که به فلسفه‌ی تاریخ، به سیر جبری تاریخ، برای رسیدن به نقطه‌ی معینی معتقدند، بنیادهای بحث‌شان در اینجا است که فعلاً موضوع بحث ما نیست.

لوکچ می‌گوید: "روش دیالکتیکی، افسانه‌ی پایان‌ناپذیری و جاودانگی و نامیرایی مقولات بورژوازی را ویران می‌سازد." به نظر این گرایش برخوردی که مارکس به دوره‌های آرامش، دوره‌های شکوفایی اقتصادی و دوره‌های بحران می‌کند، فقط با این روش قابل توضیح است. چرا؟ چون وقتی بحران‌ها سر می‌رسند، موقعی که انقلابات سر می‌رسند، بورژواها تعجب می‌کنند و این‌ها را به عنوان پدیده‌های ناگهانی به عنوان چیزهای بد که از آسمان نازل شده‌اند ارزیابی می‌کنند. در حالی که برای مارکس بحران و سکون دو لحظه از یک فرایند هستند. بحران لحظه‌ای است که با سکون و آرامش، با شکوفایی، وحدت و تضاد دارد. در نتیجه، در فرایند قوانین اقتصادی، در فرایند حرکت جوامع، خودبه‌خود و به‌ناگزیر به لحظه‌های بحران و گسست می‌رسیم.

کمال خسروی

زمانی که اختلافات کمی موجب تغییرات کیفی می‌شوند، این‌ها قانون حاکم بر روابطاند و چیز عجیبی نیستند و برخورد مارکس با این بحران‌ها در **کاپیتال** با این روش قابل توضیح است. به‌عنوان مثال آیا ارتقاء تضادها موقعی که عدم تحقق ارزش در پول موجب تضاد در سرمایه‌داری می‌شود، ناشی از تضادهای ذاتی در سرمایه‌داری است؟ این روش معتقد است چنین هست.

لوکاچ صراحتاً می‌گوید برای بورژوازی بحران‌ها و انقلابات وقایعی ناگهانی‌اند، درحالی‌که برای ما مارکسیست‌ها، آن‌ها صرفاً دو جنبه از یک وحدت دیالکتیکی‌اند. از طرف دیگر، چون مارکس جامعه را به‌مثابه‌ی یک تمامیت می‌بیند، پس بین سطوح یا بین اجزاء سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، فاصله یا مرزی وجود ندارد. این سطوح باز لحظه‌ها، تعیین‌هایی از این کل‌اند. به همین دلیل **کاپیتال** بررسی اقتصاد جامعه نیست، **کاپیتال** بررسی خود جامعه است، بررسی تمام تعیین‌های جامعه است، بررسی ایدئولوژی بورژوازی است، بررسی ساختار سیاسی بورژوازی است.

برای بورژوازی است که اقتصاد به‌مثابه‌ی علم مستقل و ناب از بقیه‌ی حیطه‌ها جدا می‌شود. به همین دلیل، در مقابل کسانی که به **کاپیتال** ایراد می‌گیرند که چرا مارکس در **کاپیتال**، برخلاف آدام اسمیت یا ریکاردو و به جای بحث اقتصادی صرف درباره‌ی تولید و توزیع و مصرف و غیره، مباحث فلسفی را وارد **کاپیتال** می‌کند، لوکاچ می‌گوید: "عمل تعمیم فلسفی به هیچ‌وجه دقت علمی تحلیل‌های تئوریک اقتصادی را تضعیف نمی‌کند، بلکه صرفاً آن‌ها را در روابطی جای می‌دهد که برای درک مکفی هستی اجتماعی در کلیت‌اش اجتناب‌ناپذیر است." و از آنجا که مارکس موضوع مورد بررسی‌اش را به‌مثابه‌ی کلیت می‌بیند، ناگزیر به عمل تعمیم فلسفی است. مثالی از خود مارکس در جلد سوم **کاپیتال** به‌عنوان دلیلی محکم برای این تفکر این است که مارکس سرمایه‌های مختلف در جامعه مانند سرمایه‌ی تجاری، سرمایه‌ی مالی، سرمایه

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

تولیدی و سرمایه‌داران مختلف و... را لحظه‌هایی از یک کل به اسم سرمایه می‌بیند که جدا جدا به نظر می‌رسند و در آگاهی عوامل تولید منعکس می‌شوند، در حالیکه همه اینها ظهورات یک کل هستند. خود مارکس می‌گوید اشکال مختلف سرمایه به صورت عمل سرمایه‌های مختلف به سطح جامعه می‌آیند و به صورت سرمایه‌های رقیب در آگاهی عاملین تولید در می‌آیند. حرکت سرمایه در شکل مشخص آن همانند فرایند تولید و فرایند گردش لحظاتی در کل حرکت سرمایه اند.

بر همین اساس کرش نتیجه می‌گیرد که این جامعیت، پیامد ضروری روش دیالکتیک است. میراثی هگلی که مارکس آن را به لحاظ صوری به خدمت گرفت، اگر چه محتوای فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آن را واژگون کرد. طبیعتاً برای چنین گرایشی، رابطه‌ی دیالکتیکی بین مفاهیم رابطه‌ای نیست که فقط در روش بازنمایی آن وجود داشته باشد. در این‌جا رابطه‌ی شکل و بازنمایی را به‌طور خلاصه توضیح می‌دهم. وقتی پدیده‌ای را بررسی می‌کنیم، ناچاریم موقع بازنمایی شکلی برای آن اتخاذ کنیم. مثلاً من برای اینکه امروز این بحث را ارائه کنم، اول گرایش هگلی و بعد گرایش کانت و بقیه این‌ها را توضیح می‌دهم. اما لزوماً اول گرایش هگلی و بعد گرایش کانتی‌ها را نخوانده‌ام. مثلاً وقتی نقل‌قولی از جلد سوم می‌آورم، لزوماً اول جلد سوم و بعد جلد اول را را نخوانده‌ام. من برای بازنمایی یک موضوع، تحقیقی کرده‌ام اما شکل بازنمایی‌ام متفاوت است. این مثال بسیار ساده‌ای بود برای توضیح شکل بازنمایی و شکل تحقیق. حالا برای چنین گرایشی، اگر شکل بازنمایی من دیالکتیکی باشد، فقط انتخاب من حکم نمی‌کند که به صورت دیالکتیکی بحث را ارائه دهم. خود موضوعی که بررسی کردم، روابطشان دیالکتیکی بوده است. روابط درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری و قوانین جامعه‌ی سرمایه‌داری خودشان با هم وحدت و تضاد دارند، نه اینکه شکل بازنمایی مارکس این وحدت و تضاد را برای آن‌ها می‌سازد. مثلاً خود کار و سرمایه

کمال خسروی

هستند که در عین وحدت با هم تضاد دارند، نه اینکه مارکس برای بازنمایی‌اش این شیوه‌ی دیالکتیکی را پیش می‌برد.

مسئله ارتباط داشتن روش با موضوع، نکته‌ی جالبی است که بعداً در گرایش دوم خواهیم دید چگونه تناقض‌های عجیبی برای این گرایش بوجود می‌آورد. به این معنی که اگر بگوییم روش به موضوع وابسته است، آنگاه چون خود موضوع روابطش دیالکتیکی است، پس روش بازنمایی هم دیالکتیکی خواهد بود؛ ولی اگر به این نتیجه برسیم که روش ارائه دیالکتیکی نیست، ناچار باید به این نتیجه برسیم که خود روابط درونی آن نیز دیالکتیکی نیستند. کولتی به این دلیل در گرایش دوم، ناچار است بپذیرد که کار و سرمایه با هم تضاد ندارند. بعداً این موضوع را توضیح می‌دهم.

مارکس در این باره صریحاً در **نظریه‌های ارزش اضافی** اظهارنظر کرده است. مارکس خیلی دقیق می‌گوید: پارادکس واقعیت یا تناقض واقعیت، یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری، هم‌چنین در پارادکس‌های بیان منعکس می‌شود. تضادی که با عقل سلیم تفاوت دارد، یعنی با آنچه مردم عامی می‌اندیشند و به آن باور دارند. تضادهایی که از این واقعیت بر می‌خیزند در درون موضوع قرار دارند، نه در بیان گفتاری و مفهومی ما. و مارکوزه نتیجه می‌گیرد این مبتنی است بر دیالکتیک هگل و منطق هگل، زیرا حرکت مقولات در منطق هگل چیزی جز انعکاس بیان هستی بر اندیشه نیست. بر اساس همین منطق لوکاچ نظر لنین را تایید می‌کند که **کاپیتال** هم منطق و هم شناخت‌شناسی و هم دیالکتیک است. یعنی دیالکتیک، اگر شکل ارائه است و منطق، اگر قواعد مناسبات بین مفهوماست، شناخت‌شناسی، رابطه‌ای است با خود موضوع، و هر سه این‌ها یکی هستند. لنین در **دفترهای فلسفی** این بحث را مطرح می‌کند. می‌گوید مارکس برای ما یک کتاب و نوشته‌ای درباره‌ی فلسفه، منطق یا روش به جا نگذاشته است، فقط **کاپیتال** را به جا گذاشته که در آن دیالکتیک و

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

شناخت‌شناسی و منطق بحث شده‌اند. بعد در زیر آن یادداشت می‌نویسد: "اگر چه به سه کلمه نیاز نیست." در واقع اشاره لوکاچ به این بحث لنین است. اختلافاتی که صاحب‌نظران درون این گرایش با هم دارند این اصل اساسی، یعنی رابطه دیالکتیکی بین خود موضوع‌های مورد بررسی را نفی نمی‌کند. ولی بین خود این صاحب‌نظران اختلاف وجود دارد. مثلاً کرش فکر می‌کند مارکس در کاپیتال یکسری داده‌های تجربی را بررسی کرده و از این داده‌های تجربی به یک مقوله اصلی به اسم ارزش رسیده و بعد دوباره در پروسه‌ی بازنمایی، این مقولات را از ارزش استنتاج کرده است. کرش معتقد است این روش را می‌توان با روش اکسیوماتیک در ریاضیات یا روش اصول موضوع مقایسه کرد. یعنی ما یکسری اصل موضوعه‌ی بدیهی غیرقابل اثبات و روشن، مثلاً اصول موضوعه‌ی هندسه اقلیدسی را، انتخاب می‌کنیم و سپس بر اساس آن یکسری قضایا را اثبات می‌کنیم. کارل کرش، با اینکه خود به رابطه‌ی دیالکتیکی عناصر یک موضوع معتقد است، روش مارکس را با چنین روشی شبیه می‌داند. برای لوکاچ قضیه متفاوت است. به نظر او، درست است که مارکس از یکسری داده‌ها شروع کرده و به یک مقوله مرکزی می‌رسد و بعد از آنجا فرایند بازنمایی را دوباره شروع می‌کند، اما سرشت این مقوله اصلی، سرشت این آخرین تجرید برای لوکاچ، سرشت هستی‌شناختی است. این نکته مهم است چرا که این یکی از گره‌گاه‌های بحث درباره‌ی کاپیتال است که باید در همه‌ی گرایش‌ها به آن اشاره کنیم. چون کم و بیش همه این روش را قبول می‌کنند که بررسی از یکسری داده‌های تجربی شروع شده و به مقولات مرکزی رسیده و دوباره از آنجا فرایند برنمایی شروع شده. ولی همیشه می‌توان پرسید که ما تا کجا تجرید می‌کنیم؟ مثلاً چرا مارکس در پول متوقف نشد؟ چرا در ارزش اضافی متوقف نشد؟ چرا دائماً پایین و پایین می‌رود تا به مقوله ارزش برسد و چرا دیگر از ارزش پایین‌تر نیامد؟ آیا سطحی مجردتر از ارزش

کمال خسروی

هم وجود دارد؟ لوکاج معتقد است که این دیگر آخرین و ریشه‌ای‌ترین سطح بود، زیرا ارزش خصلتی هستی‌شناسانه دارد. بنیاد هستی بشری بر اساس ارزش گذاشته شده است. زیرا ما با استناد به دست‌نوشته‌ها می‌توانیم بگوییم اثبات جهان خارج از من چگونه امکان‌پذیر است: براساس اینکه جهان خارج در من بیان می‌شود. من به شرطی هستم که چیزی بیرون از من وجود داشته باشد. یعنی رابطه اکسپرسیون ارزشی که مارکس در جلد یکم می‌آورد. کالای الف به شرطی ارزش دارد که در کالای ب بیان شود و کالای ب به شرطی ارزش دارد که در کالای الف بیان شده باشد. لوکاج برای این رابطه، خصلتی هستی‌شناختی قائل است.

حالا کارکرد این روش را در مقولات کاپیتال در چند مثال امتحان کنیم. بر اساس این روش وقتی مارکس در باره ارزش و شکل ارزش صحبت می‌کند، این موضوع را می‌توان فقط بر اساس روش دیالکتیک یعنی رابطه دیالکتیکی بین خود مقولات توضیح داد. چرا؟ به دلیل اینکه مارکس می‌گوید ارزش مبادله شکل ارزش است. در نتیجه ارزش، جوهر و محتواست، وقتی که ارزش مبادله شکل است. ولی برای اینکه یک ارزش، ارزش مبادله شود باید خودش را نفی کند. باید مقابل ضد خود قرار بگیرد. زیرا زمانی چیزی ارزش است که برای طرف مقابل ارزش مبادله باشد. یعنی زمانی چیزی برای من ارزش دارد که دیگری آنرا بخواهد. ارزش برای اینکه ظهور و تعیین پیدا کند باید شکل پیدا کند. شکل آن می‌شود ارزش مبادله‌اش. پس به این ترتیب، از آنجا که ارزش مبادله از خود ارزش جدا نیست و با آن در مقوله‌ای به نام کالا وحدت دارد، در نتیجه در عین وحدت، با آن تضاد هم دارد. برای اینکه ارزش یک چیز متحقق شود باید خودش را نفی کند و به ضد خودش تبدیل شود. مثال دیگر. برای مارکس کار به صورت مجرد وجود دارد، یعنی کار در مفهوم انتزاعی و مجرد آن، به مثابه کار اعم؛ کار مجرد چیزی نیست که ما بتوانیم لمسش بکنیم یا به صورت

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

داده در حس‌مان داشته باشیم. ولی برای اینکه ما کار را ببینیم و به حس ما و به فهم ما داده شود، باید تبدیل به محصول یا سرمایه شود. پس کار برای اینکه باشد، یعنی ما بتوانیم آن را حس کنیم، باید نه کار باشد، ضد کار باشد که می‌شود سرمایه. پس بین کار و سرمایه هم تضاد دیالکتیکی وجود دارد. مثال دیگر. مارکس در جلد دوم دورپیمایی سرمایه را بررسی کرده است، که سرمایه به‌مثابه‌ی یک کل چه اشکالی به خودش می‌گیرد. در آنجا اگر زمانی سرمایه به صورت پول یک سرمایه‌دار در بانک عمل می‌کند، یا اگر به صورت مواد اولیه، مواد خام یا مقدار نیروی کاری که خریده و به کارخانه آورده است، عمل می‌کند و بعد به مجموعه کالاهای جدیدی تبدیل می‌شود که باز هم سرمایه‌ی سرمایه‌دار است. در واقع ما یک سرمایه و چند تا سرمایه نداریم. یک کل به نام سرمایه وجود دارد که در اشکال مختلف بروز می‌کند. یک شکل بروز آن سرمایه پولی است. شکل دوم ظهور آن سرمایه مولد است. یعنی زمانی که روی نیروی کار و مواد خام دارد کار می‌شود، سرمایه به شکل مولد عمل می‌کند. و شکل نهایی آن شکل سرمایه کالایی است. دوباره سرمایه‌ی جدید به صورت کالا به بازار عرضه می‌شود. این‌ها سه چیز نیستند و جدایی این‌ها از هم‌دیگر تنها شکل بروزی است که به ما ارائه داده می‌شود. اهمیت این بحث در اینجاست که در توضیح اقتصاد بورژوایی نمی‌توانیم از توزیع شروع کنیم، بلکه باید از تولید شروع کنیم. به همین دلیل مارکس از تولید شروع می‌کند. چرا اقتصاددانان بورژوا از توزیع، از مبادله یا حتی از مصرف شروع می‌کنند؟ زیرا بین سه شکل سرمایه تفاوت قائل می‌شوند و به صورت سه شکل در کنار هم می‌بینند و نه به‌عنوان یک واحد که اشکال بروز مختلف پیدا کرده است. اما چرا از تولید؟ زیرا اگر سرمایه مجموعه‌ای از ارزش‌هاست، ارزش فقط در تولید زاده می‌شود و ارزش نه از دوران و نه از مبادله و نه از مصرف به وجود می‌آید.

کمال خسروی

حالا به بحث وارونگی برمی گردیم. این گرایش چه پاسخی به مسئله وارونگی می دهد؟ آنجا که مارکس می گوید دیالکتیک من وارونه ی دیالکتیک هگل است، یا دیالکتیک هگل روی سرش ایستاده است و باید آن را وارونه کرد؟ نتیجه ای که این گرایش می گیرد این است که وارونگی موردنظر مارکس این است که هگل برای توضیح واقعیت از ایده شروع کرد، در حالی که باید از ماده شروع کرد. هگل از اشکال انتزاعی شروع کرد، از اشکالی که انتزاعی از واقعیت اند و او آن ها را مستقل کرد. مثلاً بشری وجود داشته، تاریخی وجود داشته و مفهومی به اسم عقل ساخته شده است. هگل به جای این که از بررسی تاریخ شروع کند و به عقل برسد، عقل را به مثابه ایده ای انتزاعی و مستقل در نظر گرفت و از عقل انتزاعی شروع کرد تا واقعیت را نتیجه بگیرد. مثلاً هگل جامعه را از دولت نتیجه می گیرد و نه دولت را از جامعه. معتقد است ایده ی دولت، ضرورت وجود دولت، به مثابه ایده از آغاز تاریخ وجود داشته است. سیر حرکت تاریخ قدم به قدم به طرفی رفته که آن ایده را متحقق کند و نهایتاً در دولت بورژوازی متحقق می شود.

پس از آنجایی که هگل از ایده ی انتزاعاً مستقل شروع کرد و به تاریخ رسید، دیالکتیک آن روی سر ایستاده است. و برای اینکه درست شود باید از واقعیت و از تاریخ و ماده شروع کرد. به تعبیر دیگر در هگل پدیدار جای جوهر را گرفته یا شکل جای محتوا را گرفته است. هگل از بررسی شکل شروع کرد تا به محتوی برسد. مارکس از بررسی محتوا شروع کرد تا به شکل برسد. مثلاً برای تعیین ارزش محصول، هگل یا اقتصاد بورژوازی از رقابت شروع کرد تا به قیمت برسد، در حالی که باید از ارزش شروع کرد تا به قیمت رسید. به نظر این گرایش این وارونه کردن دیالکتیک هگل است. آن ها مسلماً بیراه هم نمی گویند و برای گفته شان استناداتی از مارکس دارند. برای مثال به گفته ای از مارکس در جلد یکم **کاپیتال** استناد می کنیم. همچنان

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

که در مورد مذهب، انسان مقهور آفریده‌ی دماغ خودش یعنی اندیشه‌ی خود است، همان‌طور نیز در تولید سرمایه‌داری وی تحت استیلای مصنوع دست خویش قرار می‌گیرد. نتیجه این که مارکس از هگل گسستی شناخت‌شناسانه نکرد. روش مارکس همان روش هگل است. وارونه کردن برای آن که پوسته‌ی رازآمیز بیفتد و هسته‌ی عقلایی بیرون آید، یعنی اینکه وارونه‌اش کنیم تا نظام فلسفی هگل که رازآمیز است بیفتد و هسته عقلایی که روش دیالکتیکی است بیرون آید. درک این گرایش برای توضیح مسئله‌ی وارونگی این است.

گرایش دوم

گرایش دوم، گرایشی است که رابطه‌ی پدیدار و جوهر را، پدیدار و ذات را با درکی کانتی تعبیر می‌کند. و بر همین اساس به این نتیجه می‌رسد که دیالکتیک برای مارکس ابزار و روشی برای بازنمایی است و نه رابطه‌ی درونی بین خود موضوعات. شواهد و استنادات متعددی در آثار مارکس برای امکان چنین انتسابی وجود دارد. همان‌طور که گفتم جان مگام می‌گفت که خود **کاپیتال** دارای خصلتی است که می‌توان روش‌های مختلفی را به آن نسبت داد.

در جلد یکم **کاپیتال** به اصطلاحاتی مانند اشکال پدیداری و روابط اساسی، به پدیدار و جوهر پنهان، در جلد دوم **کاپیتال** به اصطلاحاتی مانند پدیدار تمام شده و مکانیزم درونی برمی‌خوریم. در جلد سوم **کاپیتال** به اصطلاحاتی مانند سطح پدیدار، جوهر نامرئی و ناشناخته برمی‌خوریم. دقت کنید چه ارتباطی بعداً می‌تواند بین پدیدار و جوهر به وجود آید. سطح پدیدار و جوهر نامرئی و ناشناخته، حرکت مرئی و صرفاً خارجی، جنبش حقیقی درونی، تظاهرات خارجی، روابط داخلی یا جوهر چیزها، اصطلاحاتی است که مارکس در جلد سوم به کار برده است. بر این اساس جمع‌بندی

کمال خسروی

این گرایش این است که هنگامی که مارکس اشکال پدیداری را نام می‌برد، اشکالی مدنظرش است که در آن پدیدار جهان خارجی خودش را به ما نشان می‌دهد. شکلی که یک چیز برای نشان دادن خودش به ما می‌گیرد پدیدار است. مناسبات درونی و مناسبات اساسی یا جوهر نامرئی مناسباتی هستند که توضیح می‌دهند چرا باید چنین شکلی بگیرد. مارکس در جلد یکم می‌گوید اگر ظاهر و جوهر اشیا بر هم منطبق بودند چه نیازی به علم بود. مارکس در نامه‌ای به انگلس می‌گوید شیوه‌ی نگرش اقتصاددانان عامی چنین است که تنها شکل تبارز مستقیم روابط است که در مغزشان منعکس می‌شود، نه روابط درونی و پیوند درونی‌شان. اگر قرار بود پیوند درونی هم منعکس شود باز چه نیازی به علم بود؛ به این معنا کار علم شناخت روابط درونی است و این دو بر هم منطبق و یکی نیستند. مارکس در جلد اول **کاپیتال** می‌گوید: "تمام نظریات مربوط به کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی فریفتاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، کلیه‌ی پندارهای آزادیخواهانه‌ی آن و تمام یاهوسرای‌های مداحانه‌ی اقتصاد عامیانه بر پایه‌ی همین شکل پدیده‌ای یعنی دستمزد و ارزش کار که رابطه‌ی واقعی یعنی ارزش و ارزش نیروی کار را نامرئی می‌سازد و درست عکس آن را نشان می‌دهد، قرار گرفته است." مثال دیگر: مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** می‌گوید: "ارزش کار و ارزش زمین بیان‌های انتزاعی زاییده شده از روابط تولیداند. آن‌ها مقولاتی برای اشکال ظهور روابط ذاتی هستند." در جلد اول **کاپیتال** می‌گوید: "تفاوت ارزش از قیمت تنها جنبه‌ی عرضی دارد، جنبه ظاهری و پدیداری دارد." بر اساس این موارد خواهیم دید که بنا به نظر این گرایش، در شیوه‌ی ارائه‌ی مارکس در **کاپیتال** پدیدار و جوهر مبتنی بر درکی کانتی است، به این معنا که وحدت ندارند. دوگانگی دارند؛ دو چیز هستند و تضاد ندارند، بلکه تقابل دارند. مثلاً اینکه یک شی‌ای وجود دارد و ما دائماً اسم‌های مختلفی روی این شیء می‌گذاریم، روابط مختلفی

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

را به این شیء منتسب می‌کنیم، یک چیز است، خود آن شیء چیز دیگر، این دو یکی نیستند. مثلاً زمانی که می‌گوییم آسمان به دور زمین می‌چرخد، نسبتی است که ما به واقعیت می‌دهیم؛ در نتیجه این دو با هم تضاد ندارند بلکه تقابل دارند یعنی در مقابل هم قرار گرفته‌اند. امروز این ایده را به واقعیت منتسب می‌کنیم، فردا ایده‌ی دیگری و کار علم دائماً انتسابات جدید است. به خاطر اینکه ظاهر و جوهر بر هم منطبق نیستند و اگر بودند چه نیازی به علم بود؛ پس چون منطبق نیستند دائماً می‌توان اسم جدیدی، روابط جدیدی را به واقعیت نسبت داد و این کاری است که علم می‌کند. پس از نظر این گرایش، کار مارکس این است که واقعیت‌ها و پدیدارها را بررسی می‌کند و حساب می‌کند چگونه چنین چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتند. زمینه‌های امکان این‌ها چیست و آن مقولاتی که در نهایت به آن می‌رسد، در واقع همان اشکالی هستند که برای کانت به مثابه‌ی صورت‌ها و مقولات ماقبل تجربی به کار می‌رفتند. مثلاً درک زمان و مکان برای کانت. زمان و مکان چیزهایی نیستند که ما از طریق تجربه به آن‌ها برسیم. صورت‌های حس هستند، پیشاتجربی‌اند، از پیش موجوداند، ما چیزی را در مکان و چیزی را در زمان می‌توانیم حس کنیم. پس کانت از بررسی پدیدارها به زمینه‌های امکان رسیده است. چگونه وجود چیزی ممکن است؟ به این معنا ممکن است که ما از پیش، تصویری از زمان و از مکان داشته باشیم. به این روش در بررسی پدیدارها "ترانساند کردن" می‌گویند. ادیب سلطانی نام آن را "تنقیح مناط" گذاشته است. یعنی حرکت از اشکال پدیداری برای دریافت اشکال ذاتی؛ این اشکال ذاتی از پیش موجود هستند نه اینکه ما از تجربه به آن برسیم. ما به صورت شهودی، یعنی به صورت دریافت غیرتجربی به وجود آن‌ها پی می‌بریم، مانند زمان و مکان. پس وقتی مارکس در روش اقتصاد سیاسی می‌گوید که ما برای شناخت واقعیت از مجرد به طرف مشخص می‌رویم، این گرایش می‌گوید: اشتباه نکنید، مجرد

کمال خسروی

آغازگاه نیست. مجرد، مشخص را پیش فرض خودش دارد، یعنی مارکس باید از امر مشخص حرکت کرده باشد تا به مقولات مجرد برسد و بعد بتواند تصدیق آن مقولات مجرد را در مقولات مشخص که حالا به مثابه‌ی دانش درآمده‌اند، امکان‌پذیر کند. به همین دلیل این گرایش می‌گوید مارکس در **کاپیتال** از ارزش مصرفی شروع نکرده است، زیرا مقوله‌ی ارزش مصرفی مقوله‌ای مجرد و فراتاریخی است. چرا مجرد؟ مجرد به چیزی می‌گوییم که تعیین خاصی نداشته باشد. ارزش مصرفی در بررسی اشکال مختلفی که در تاریخ انسانی وجود داشته، همیشه وجود داشته است. همیشه یک چیزی مصرف می‌شده است. ارزش مصرفی تغییر نکرده است. ارزش مصرفی در شرایط سرمایه‌داری شکل ارزش مصرفی سرمایه‌داری را به خود گرفته است. وجه مشخص سرمایه‌داری ارزش مبادله است، به همین دلیل مارکس از ارزش مصرفی شروع نمی‌کند بلکه از ارزش مبادله شروع می‌کند. اگر ما این حرف را بزنییم و بگوییم مارکس از ارزش مبادله شروع می‌کند و معتقد شویم که ارزش مبادله خودش چیز مشخصی است، پس تکلیف ما با این بحث مارکس که گفت ما از مجرد شروع می‌کنیم تا به مشخص برسیم چه می‌شود؟ این گرایش می‌گوید که این توهمی است که خود مارکس به وجود آورده است. مارکس کار مجرد و بر مبنای آن ارزش و ارزش نیروی کار و ارزش مبادله را به مثابه‌ی کار نامتفاوت بشری تعریف کرده است. آنگاه این توهم را پیش می‌آورد که وقتی می‌گوید کار نامتفاوت بشری، کار یعنی کار. هر فعالیتی که هر انسانی در هر عصری انجام داده کار است و به این معنا مجرد است، در حالی که مجردبودن ارزش مبادله به این دلیل نیست. ارزش مبادله به این دلیل مجرد است که در شرایط سرمایه‌داری به دلیل تقسیم کار اجتماعی و جدا شدن شاخه‌های مختلف تولید از هم‌دیگر، خصلت‌های مصرفی هر کار یعنی کار مفید از بین رفته است. دیگر کار خیاط و بنا و نقاش اهمیت ندارد، بلکه کار است. در نتیجه توهمی که

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

در روابط اقتصاد بورژوازی پیشرفته وجود دارد هرکس که به بازار کار می‌آید، دیگر قابلیت‌های فردی‌اش مثلاً به عنوان نقاش یا بنا اهمیت ندارد، بلکه آنچه اهمیت دارد و کار به مثابه‌ی کار تلقی می‌شود، به این معنا، کار مجرد است. وقتی مارکس می‌گوید از مجرد شروع می‌کنیم و به مشخص می‌رسیم، خود این مجرد هم مشخص است. زیرا اصرار این گرایش بر این است که ما از مشخص شروع می‌کنیم و نه از مجرد. اگر چه مارکس از مقوله‌ی مجرد ارزش یا ارزش مبادله شروع کرده، ولی این هم مشخص است و فقط به مناسبات سرمایه‌داری تولید مربوط می‌شود. این گرایش می‌گوید مارکس که در **گروندریسه** گفته بود که باید از تعیین‌های مجرد و عام که کمابیش در همه‌ی جوامع مشترک هستند آغاز کرد، این طرح را کنار گذاشت و از یک پدیده‌ی مشخص شروع کرد. به همین دلیل هم مارکس در **کاپیتال** از ارزش یا از سرمایه شروع نکرده بلکه از کالا شروع کرده و کالا هم که پدیده‌ای واقعی و مشخص است. همین گرایش معتقد است که وقتی مارکس در روش اقتصاد سیاسی می‌گوید کالبدشناسی انسان کلید درک کالبدشناسی میمون است، این به معنی آن است که ما باز هم باید از زمان حال شروع کنیم. ما برای شناخت میمون نمی‌توانیم از گذشته شروع کنیم. زمان حال و آنچه اکنون وجود دارد معیاری برای شناخت است. ما از قوانینی که از زمان حال استنتاج می‌کنیم، می‌توانیم گذشته را توضیح دهیم. و این را دلیل آن می‌دانند که مارکس از امر مشخص شروع کرده است. مثلاً کولتی می‌گوید ما سرمایه را بدون اجاره‌ی زمین می‌توانیم بفهمیم، مثلاً مارکس در جلد‌های اول و دوم **کاپیتال** کوچک‌ترین اشاره‌ای به اجاره‌ی زمین نکرده است. ما قوانین عام حرکت سرمایه را می‌توانیم بدون اشاره به اجاره زمین بفهمیم.

اما اجاره‌ی زمین بدون سرمایه قابل فهم نیست، یعنی ما اول باید سرمایه را بفهمیم، باید زمان حال یا شکل حال را بفهمیم تا بتوانیم شکل گذشته را توضیح دهیم. این

کمال خسروی

گرایش می‌گوید به همین دلیل سیر کار مارکس چنین است که اول سرمایه را توضیح می‌دهد و بعد در جلد سوم اجاره‌ی زمین یا مالکیت ارضی را. این گرایش سعی می‌کند ساختاری از **کاپیتال** موازی با ساختاری از **سنجش خرد ناب** کانت بسازد. سعی می‌کند برای مارکس دستگاهی مانند **سنجش خرد ناب** کانت بسازد. مارکس هم پدیده‌های موجود را بررسی کرده تا به **زمینه‌های امکان** آن‌ها برسد. و وقتی فرایند بازنمایی را شروع می‌کند، دوباره پدیده‌ها را مقوله‌بندی می‌کند؛ به همین دلیل از واقعیت تجربی شروع می‌کند تا به زمینه‌های امکان آن برسد. سپس دوباره شروع به مقوله‌بندی این زمینه‌های امکان می‌کند. یکی از متفکرینی که به آن استناد می‌کنیم شخصی است به نام "دریک سائر". وی می‌گوید: "مقوله‌های تاریخی مارکس نه از انتزاعات صرف به‌طور عام ساخته شده‌اند و نه از مقولات فراتاریخی به‌طور خاص. آن‌ها به تاکید ساخته‌های پسینی هستند که دقیقاً به وسیله‌ی انتزاع از واقعی و انضمامی به آن رسیده‌ایم." او می‌گوید مارکس هیچ نقطه آغاز رازآمیزی ندارد. به این ترتیب در تناظری که این گرایش بین **کاپیتال** مارکس و سیستم منطقی و فلسفی کانت، **سنجش خرد ناب**، قائل می‌شود معتقد است که همانطور که کانت یک تحلیل داشته که پدیدارها را بررسی می‌کرد تا به مقولاتی مانند کمیت یا کیفیت، یا صورت‌هایی مانند زمان و مکان برسد، مارکس نیز همین کار را کرده است؛ یعنی واقعیت‌ها را بررسی می‌کند تا به آن مقولات برسد. مثلاً مارکس به ارزش می‌رسد، یعنی مقوله‌ای که همان جایگاه را برای مارکس دارد که کمیت یا زمان و مکان برای کانت. کانت می‌گفت ما چیزی را نمی‌توانیم حس کنیم، مگر از پیش تصوری از زمان و مکان داشته باشیم. مارکس می‌گوید برای فهمیدن روابط بورژوازی، برای فهمیدن عرضه و تقاضا، سود یا بهره باید از پیش، "ارزش" را به‌مثابه‌ی یک مقوله‌ی پیشاتجربی در اختیار داشته باشیم. این‌جا فقط یک مقایسه صورت می‌گیرد،

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

نه این که ارزش برای مارکس از مقولات پیشاتجربی است. ما از بررسی یکسری پدیده‌ها به مقوله‌ها می‌رسیم و بعد بقیه‌ی پدیده‌ها را برای تصدیق این مقولات ارزیابی می‌کنیم. این گرایش معتقد است همانطور که برای کانت امکان منطقی با امکان واقعی یکی نیست، برای مارکس هم امکان منطقی و امکان واقعی یکی نیست. یعنی اگر به لحاظ منطقی ما این امکان را داریم که بین مقولات و موضوعاتی که می‌شناسیم ارتباط دیالکتیکی برقرار کنیم؛ اگرچه ذهن و منطق ما می‌تواند این کار را بکند، این به معنی آن نیست که خود این مقولات هم این رابطه دیالکتیکی را دارند. پس اگر دیالکتیک در کاپیتال به کار می‌رود، فقط کارکرد ابزار و روش را دارد، زیرا امکان منطقی با امکان واقعی یکی نیست. دریک سایر معتقد است که در این مورد مارکس بر کانت مبتنی است. این گرایش برای اثبات این مسئله و برای رد وجود دیالکتیک بین خود مقولات، به برخی گفته‌های مارکس در یادداشت‌هایش درباره‌ی واگنر استناد می‌کند. مارکس در آنجا می‌گوید من برای تحقیق درباره‌ی ارزش با روابط بورژوازی سروکار داشته‌ام، نه با کاربرد یک نظریه‌ی ارزش در یک موقعیت اجتماعی که هرگز نساخته‌ام.

استندهای این گرایش بیش‌تر برای نشان دادن این موضوع است که چگونه مارکس از یک ایده شروع نکرده تا به واقعیت برسد. واقعیت برای مارکس تعین و تشخیص و ظهور ایده‌ی قانون نبود، بلکه مارکس از خود واقعیت شروع کرده است. نمونه‌ای دیگر از مارکس: "به نظر آقای واگنر ارزش مصرفی و ارزش مبادله باید از آغاز از مفهوم ارزش مشتق شوند نه آن‌گونه که من از یک موجود مشخص یعنی کالا بیرون کشیدم." در جای دیگری می‌گوید: "من نیستم که ارزش را به ارزش مصرفی و ارزش مبادله به‌مثابه‌ی تقابلی که در آن مفهوم مجرد ارزش خود را تقسیم می‌کند، تقسیم

کمال خسروی

می‌کنم. من نیستم که این تقسیم را می‌کنم بلکه شکل اجتماعی مشخص محصول کار یعنی کالا که از یک سو ارزش مصرفی و از سوی دیگر ارزش مبادله است." نقل قول آخر از مارکس به‌عنوان استناد برای این که مارکس از مشخص حرکت می‌کند و نه از ایده استفاده می‌شود. اتفاقاً به نظر من این می‌تواند دلیل جالبی برای گرایش اول محسوب شود، یعنی انشقاق ارزش به ارزش مبادله و ارزش مصرفی یا انشقاق کالا به ارزش مبادله و ارزش مصرفی، در واقع کاری نیست که شیوهی بازنمایی من به وجود آورده است. من نیستم که با بازنمایی خود، کالا را به دو چیز تقسیم می‌کنم. خود شکل این واقعیت است که موجب این تناقض می‌شود. البته مارکس در این جا می‌گوید تقابل. این گرایش می‌گوید درست است که خود واقعیت موجب تقابل می‌شود، اما تقابل و نه تناقض. واقعیت این است که ارزش مبادله و ارزش مصرفی در تقابل با هم قرار دارند و در کنار هم وجود دارند. ما نمی‌توانیم با نفی یکی، دیگری را نفی بکنیم. روشی که نهایتاً این گرایش به مارکس نسبت می‌دهد، اسمش را روش ابداکتیو (abductive) می‌گذارد. در استقراء ما از اجزاء به قانون کلی می‌رسیم که نام این روش اینداکتیو (inductive) است. روش قیاسی یعنی رسیدن از حکم کلی به اجزاء یا دیداکتیو (deductive). این گرایش می‌گوید روش مارکس نه این است نه آن. اسمش را می‌گذارد ابداکتیو. یک تعبیر جدید که معنایش عبارت است از روش فرضی - قیاسی. چراکه مارکس در بررسی موضوع **کاپیتال** ضمن آن که واقعیات را بررسی می‌کند؛ یکسری فرض‌ها را هم در نظر می‌گیرد، فرض‌هایی که از تعمیم واقعیت به دست نیامده‌اند، یعنی این‌طور نیست که چون این پدیده واجد فلان چیز است، پس ما این را به عنوان امری مشترک بیرون می‌کشیم و از آن یک حکم می‌سازیم بلکه مارکس یکسری فرض‌ها را از خودش به آن اضافه می‌کند. دقیقاً مثل کانت که مقولاتی طرح می‌کند و می‌گوید با این مقوله‌ها امکان فهم وجود

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

دارد. تفاوتش را این‌گونه توضیح می‌دهند که کار مارکس این است که مثلاً سه داده مانند H1, H2, H3 را بررسی می‌کند و بر اساس بررسی این سه داده یک حکم می‌دهد و یک فرضیه به نام H می‌سازد. می‌گوید این روش استقرایی نیست زیرا بر مبنای بررسی اجزاء به یک حکم کلی نرسیده است. در ضمن قیاسی هم نیست، زیرا اجزا از یک حکم کلی به دست نیامده‌اند. در روشی قیاسی، ما اجزا را از یک حکم کلی استنتاج می‌کنیم. به این دلیل روش مارکس چیزی مابین این دو یا غیر از این دو است که به مارکس روش ابداکتیو نسبت می‌دهد.

ما همان‌گونه که در گرایش‌های قبل، روش را در نمونه‌ها و مثال‌هایی آزمودیم، کمابیش می‌توانیم این مثال‌ها را این‌جا نیز به کار ببریم. برای این گرایش ارزش ذات است و شکل ظهور ارزش به مثابه‌ی ارزش مبادله، پدیدار است و مطابق بحث قبلی این‌ها با هم وحدت و تضاد ندارند و دو جنبه از یک چیز هستند که در کنار هم دیگر قرار گرفته‌اند. این مساله را می‌توان در دورپیمایی سرمایه که قبلاً بدان اشاره شد، روشن‌تر دید.

در دورپیمایی سرمایه گفته شد که یک سرمایه به صورت کل وجود دارد که در اشکال ظهور مختلف آن را می‌بینیم: به صورت سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی مولد و به صورت سرمایه‌ی کالایی. این گرایش می‌گوید که درست است که این‌ها اشکال سرمایه هستند و **سرمایه نسبت به آن‌ها پدیدار است**، اما این‌طور نیست که این‌ها فقط یک لحظه و یک شکل بروز باشند. اگر قرار باشد که این حالت‌های مختلف سرمایه، این پدیدارهای مختلفی که ما از یک جوهر به‌مثابه‌ی سرمایه و به‌مثابه‌ی ذات می‌بینیم، اگر این‌ها فقط شکل بروز هستند، پس ارزش چگونه به وجود می‌آید؟ ارزش‌افزایی چگونه صورت می‌گیرد؟ چون یک واقعیت داریم که در اشکال مختلفی خودش را بروز

کمال خسروی

داده است یا به صورت سرمایه کالایی یا سرمایه پولی یا سرمایه‌ی مولد. پس کجا سرمایه اضافه شده؟ پس ارزش‌افزایی چگونه صورت گرفته است؟ این گرایش می‌گوید این‌ها پدیدار هستند، اما نه فقط به مثابه‌ی یک لحظه در فرایند، بلکه در کنار هم وجود دارند. در تقابل با هم وجود دارند. در یکی از این‌ها که سرمایه‌ی مولد است، ارزش‌افزایی هم صورت می‌گیرد. به این ترتیب این گرایش نمی‌تواند به تضاد کار و سرمایه معتقد باشد. یعنی از نظر این گرایش کار و سرمایه با هم تقابل دارند. دوجیز در کنار هم دیگر هستند. برای این گرایش این گونه نیست که اگر کار را نفی کنیم، سرمایه هم از بین رفته است. یا کافی است کار وجود نداشته باشد تا سرمایه از بین برود. البته کار به مفهوم سرمایه‌داری آن و کارکرد ارزش نیروی کار در بازار مورد نظر است. برای این گرایش کار و سرمایه دو چیز هستند. ما اگر کار را نفی کنیم، سرمایه در اشکال دیگر وجود خواهد داشت. طبیعتاً تضاد دیگر وجود ندارد و ما می‌توانیم اشکال کار و سرمایه را به شکل تعدیل شده دائماً در کنار هم داشته باشیم. به همین دلیل است که عمدتاً متفکرین این گرایش - اگر بخواهیم در این حیطة صحبت کنیم - به انقلاب به این معنی ک پرولتاریا با نفی خود سرمایه‌داری را نفی خواهد کرد، دیگر اعتقاد ندارند و به چیزی شبیه به سوسیال‌دموکراسی و به اشکالی باور دارند که کار و سرمایه را در شکل تعادل ثروت و توزیع عادلانه‌ی ثروت حفظ کند و به اینکه مبارزات سندیکایی کارگران برای حفظ تعادل این دوجنبه در کنار هم است.

البته این‌ها استنتاج‌های سیاسی هستند و تنها برای روشن‌شدن مفهومی که بین کار و سرمایه تناقض نمی‌بیند، به آن اشاره شد.

برگردیم به مساله‌ی وارونگی. این گرایش وارونگی را چه طور می‌بیند؟ این گرایش معتقد است که ایده‌آلیسم یعنی این که بگوییم واقعیت ایده‌آل است. ایده‌آلیسم یعنی

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

این که ما خود واقعیت را حقیقی ندانیم و بگوییم حقیقت آن در جای دیگری نهفته است. حقیقتی وجود دارد که در تعیین خودش به صورت واقعیت جلوه می‌کند. پس برای این که این واقعیت حقیقت پیدا کند باید نفی شود. اساس ایده‌آلیسم در این نکته نهفته است و اگر بپذیریم که مارکس هم چنین نظری داشته است، یعنی معتقد بوده جزء، تعیین و نفی کل است و جزء حقیقت ندارد، در نتیجه وارونگی ای صورت نگرفته است و ایده‌آلیسم هگل کاملاً در این مساله حفظ شده است. پس از نظر این گرایش مفهوم وارونه کردن، همان مفهوم فیزیکی وارونگی نیست. جا به جا کردن جای ایده و ماده نیست. چرا که به قول انگلس و در دیالکتیک طبیعت، ماده تنها انتزاع صرف است. ماده‌یک مقوله‌ی مجرد است. جالب این جاست که انگلس در یک بخش 15 صفحه‌ای در دیالکتیک طبیعت این بحث را طرح می‌کند. اگرچه تمام کتاب **دیالکتیک طبیعت** بحث برای اثبات عکس این نکته است. پس اگر جابه جا کردن جای ایده و ماده چیزی را عوض نمی‌کند چون ماده هم انتزاع صرف است و ماده هم مفهومی است مجرد؛ پس به نظر این گرایش این وارونگی چه معنایی دارد؟ وارونگی یعنی اینکه مارکس به اصل عدم تناقض باز می‌گردد. به این باز می‌گردد که در اشیا تناقضی نیست. هسته‌ی عقلایی یعنی آن چیزی که عقل قبول می‌کند و بازگشتن به عقل سلیم. پس وقتی مارکس می‌گوید پوسته‌ی رازآمیز را دور بیندازیم، منظورش این نیست که روش هگل را بدین ترتیب حفظ کنیم. او می‌گوید کل دیالکتیک بین مقولات یعنی رابطه‌ی وحدت ضدین بین خود موضوعات را کنار بگذاریم و به جایی که عقل حکم می‌کند بازگردیم. جایی که بنیاد علم است، اصل همانی، اصل عدم تناقض $A=A$ و $A \neq \sim A$ شکل دیگری وجود ندارد. به همین دلیل است که این حرف مارکس را که (روش من چون مادی است؛ علمی است) این طور تعبیر می‌کند که از آن جایی که روش مارکس به اصل عدم تناقض و اصل همانی باز می‌گردد و پایه‌ی

کمال خسروی

علم هم اصل همانی است، پس به پایه‌ی علم، یعنی اصل عدم تناقض در واقعیت برمی‌گردد و تنها به این دلیل است که روشش علمی است. از نظر این گرایش **کاپیتال مارکس**، بررسی یک موضوع اندیشه نیست. **کاپیتال** مارکس بررسی یک مفهوم نیست بلکه بررسی یک واقعیت است. و به تعبیر آلمانی‌ش بررسی یک Gegenstand است، نه یک Objekt. این بحث کولتی است. اهمیت این بحث در این است که روابطی که مارکس به واقعیت نسبت می‌دهد، روابطی در درون خود موضوع هستند و این روابط در درون موضوع بر تناقض مبتنی نیستند. این نکته بسیار اهمیت دارد زیرا این یکی از تناقضات اساسی این گرایش است. قبلاً فکر می‌کردند که روش از موضوع جدا نیست و می‌گفتند، اگر بپذیریم که روش بازنمایی مارکس دیالکتیکی است، پس باید قبول کنیم که روابط عناصر درون موضوع هم باید روابط دیالکتیکی باشد. این گرایش نهایتاً به این نتیجه رسید که روش به موضوع وابسته نیست. در این جا دوگانگی وجود دارد؛ واقعیت یک چیز و من Subject چیز دیگری است. روش متعلق به من است و واقعیت متعلق به واقعیت است. آن چه من دریافت می‌کنم پدیدار است و آن چه بطور درخود واقعیت دارد شیء فی‌نفسه است. آن چه من به واقعیت نسبت می‌دهم، امکان منطقی است، آن چه خود واقعیت است، امکان واقعی است، و به این نتیجه رسیدند که استفاده از روش دیالکتیکی در بازنمایی **کاپیتال** لزوماً به معنی وجود مناسبات دیالکتیکی در خود واقعیت نیست. نتیجه این که مارکس از هگل گسستی شناخت‌شناسانه دارد. این گسست در مارکس در سال 1843 در مقدمه به **فلسفه‌ی حق هگل**، نقد آموزه‌ی دولت هگل، رخ داد. آن‌ها معتقدند که در این نوشته مارکس از هگل گسست می‌کند و بیش‌تر به ایده‌ی فیخته‌ای - کانتی‌گرایش پیدا می‌کند و آن پذیرش ارتباط پدیدار - جوهر بر اساس رابطه‌ی کانتی است: تقابل و دوگانگی.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

این گرایش معتقد نیست که مارکس برای خود شناخت‌شناسی نوینی دارد، بلکه مارکس از هگل گسیخت و به کانت تمایل یافت.

گرایش سوم

گرایش سومی که بررسی می‌کنیم تعبیر ساختارگرایانه از روش مارکس است و همان گونه که در مقدمه گفته شد، عمدتاً بر آرای آلتوسر و پولانزاس متمرکز خواهیم بود. از آن جایی که اساساً قرار است درباره‌ی روش کاپیتال بحث کنیم، درباره دیدگاه ساختارگرایان بحث نخواهیم کرد چرا که حیطه‌هایش وسعت بیش‌تری دارد و به کل روش مارکسیسم بر می‌گردد و در آن صورت ناگزیر خواهیم شد تعابیر روانشناسانه‌ای که در این حیطه به شناخت‌شناسی نسبت داده می‌شود را هم بیاوریم، مانند دیدگاه‌های پیائزه، لاکان، لوی اشتراوس و...

مانند گرایش‌های گذشته می‌توان شواهدی را پیدا کرد که این گرایش بتواند خود را بر آن‌ها استوار کند. به جمله‌ای که از پس گفتار به چاپ دوم نقل کردم توجه کنید: سبک تشریح مطالب صریحاً از اسلوب تحقیق متفاوت است یعنی شیوه‌ی تحقیق از شیوه‌ی بازنمایی جداست و با هم تفاوت دارند. بحث مارکس در روش اقتصاد سیاسی یکی از مهم‌ترین نقاط مورد مراجعه‌ی این گرایش است. آن جایی که مارکس بحث می‌کند که ما در شناخت از مفاهیم مجرد حرکت می‌کنیم تا به امر مشخص در اندیشه برسیم. و بخشی از نقد آن روزنامه‌ی روسی که نقل کردم که می‌گوید: کار مارکس بررسی ساخت‌ها و قوانینی است که بر ساختارها حاکم‌اند، و مارکس آن را به‌عنوان چیزی که مورد پذیرشش است تایید می‌کند. شاید بتوان گفت مشکل ما با گرایش سوم که امیدوارم بتوانیم آن را به خوبی به پیش ببریم، در واقع دشواری است که خود این گرایش به نوعی به وجود آورده است و اگر در این جا و آن جا به

کمال خسروی

نظر برسد که شباهت‌هایی با گرایش‌های گذشته دارد، چیزی است که خود این گرایش سعی می‌کند انکار کند و مدعی است که حرف تازه‌ای می‌زند. فکر می‌کنم این گرایش بدون توجه به یک مفهوم و یک مقوله، تقریباً غیرقابل ارائه و غیرقابل فهم است و آن مسأله‌ی گسست شناخت‌شناسانه‌ی مارکس است. از نظر این گرایش، مارکس به لحاظ شناخت‌شناسی یعنی به لحاظ نظریه علم، نه ادامه‌ی کانت است نه ادامه‌ی هگل و نه ادامه‌ی هیچ کس دیگر، بلکه بنیادگذار شناخت‌شناسی نوینی است که همان شناخت‌شناسی مارکسی است. به نظر این گرایش مارکس با دست‌یافتن به مفهومی به نام شیوه‌ی تولید بنیاد یک شناخت‌شناسی جدید را می‌گذارد که نتیجه‌ی این شناخت‌شناسی جدید یک روش جدیدی نیز هست که طبیعتاً هم با شناخت‌شناسی کانت و هگل متفاوت است و هم با روش آن‌ها. به نظر این گرایش، اگر قرار باشد نشانه‌ای برای این مسأله در گذشته‌ی فلسفه پیدا کنیم تا زمینه‌ها را بشناسیم، این نظر اسپینوزاست که در اینجا کم بسط داده شده و خیلی خلاصه است و مارکس فقط از آن استفاده کرده تا بتواند طرح نوین شناخت‌شناسی خود را بریزد. مسأله از این جا شروع می‌شود که دانش رابطه‌ای بین مجرد و مشخص نیست. دانش رابطه‌ای است بین مجرد و مجرد.

دانش یک پراتیک نظری است که روی مواد اولیه‌ی قبلی کار می‌کند و آن‌ها را به مواد جدیدی تبدیل می‌کند. همان‌طور که ما در فرایند تولیدی مواد را گرفته و روی آن کار می‌کنیم، مثلاً با کار روی چوب آن را به میز تبدیل می‌کنیم، دانش نیز چنین است که روی مواد اولیه‌ای که از طریق مفاهیم ایدئولوژیک ساخته شده‌اند، یعنی ناشی از تصوراتی است که انسان نسبت به محیط یا موضوع مورد بررسی‌اش دارد، کار می‌کند. کار دانش با خود موضوع موردبررسی نیست. وظیفه‌اش کارکردن روی این تصورات است. پس علم عبارت است از تبدیل مفاهیم ایدئولوژیک یا داده‌های

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ایدئولوژیک به داده‌های علمی که این داده‌های علمی هم امر مشخص نیستند، بلکه در اندیشه امر مشخص اند. یعنی ما از یک موجود مجرد آغاز می‌کنیم و به موجود مجرد دیگری که مشخص در اندیشه است می‌رسیم.

برای این که بتوانیم درکی را که این گرایش از موضوع مورد مطالعه‌ی مارکس در کاپیتال ارائه می‌دهد بشناسیم، باید درباره‌ی مواردی که صحبت خواهیم کرد تامل بیشتری کنیم. به نظر این گرایش (و همین جاست که به نوعی مارکس را مدیون اسپینوزا می‌داند) موضوع واقعی و موضوع اندیشه با هم فرق می‌کنند و یکی نیستند. اصطلاح لاتین آن در واقع *real object* (موضوع یا ایزه‌ی واقعی) است و *thought object* (موضوع اندیشه‌ای) یا موجود مشخص در اندیشه. مارکس به آن *Gedankenkonkretum* می‌گوید.

تفاوت موضوع واقعی با موضوع دانش به معنای چیست؟ مثلاً در دانش درباره‌ی دایره صحبت می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم یک دایره داریم و بر آن خطی مماس می‌کنیم و بعد از آن جا نتیجه می‌گیریم و یک قضیه را اثبات می‌کنیم. دایره یک موضوع اندیشه است و یک موضوع واقعی نیست. در واقعیت چیزی به اسم دایره وجود ندارد. در واقعیت یا سیب وجود دارد یا توپ، یا... یعنی یک مجموعه ماده که خارج از ما وجود دارند و ما این اشکال و این مفاهیم را از آن‌ها استنتاج می‌کنیم. یعنی تصوراتی را نسبت به آن‌ها، به وجود می‌آوریم که این‌ها ماده‌ی اولیه‌ی علم می‌شوند. موادی که علم می‌تواند روی آن‌ها کار کند. این آن چیزی است که در واقع به اعتبار آلتوسر مارکس از اسپینوزا گرفته است. اهمیت این مساله در کجاست؟ یک نمونه می‌آورم:

وقتی می‌گوییم مارکس شیوه‌ی تولید را بررسی می‌کند، شیوه‌ی تولید یک موضوع اندیشه است و یک موضوع واقعی نیست. در واقعیت چیزی به نام شیوه‌ی تولید وجود ندارد. در واقعیت فرماسیون مشخص اجتماعی - تاریخی وجود دارد. مثلاً می‌گوییم در

کمال خسروی

تاریخ ایران یک واقعیت در زمان معینی وجود داشته است که نامش تاریخ ایران در زمان نادر شاه است. در آن جا می‌توانیم شیوه‌های تولید مختلفی را که با هم مفصل‌بندی شده‌اند، به آن واقعیت نسبت بدهیم. به همین خاطر برخی معتقدند که (این اشاره را در گرایش چهارم کاملاً باز خواهیم کرد) مارکس معتقد بود جامعه‌ی بورژوازی فقط دو طبقه دارد. یکی پرولتاریا و یکی سرمایه دار (یا بورژوا) و به او ایراد می‌گرفتند که این تقابل هیچ‌گاه وجود نداشته. به نظر من اشکال این گرایش این جاست که این افراد موضوع اندیشه‌ی او را جایگزین موضوع واقعی می‌کنند. در واقعیت چیزی به نام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نداریم. در واقعیت مفصل‌بندی بسیار پیچیده‌ای از انواع و اقسام شیوه‌های تولید داریم که یک موضوع واقعی را ساخته‌اند. پس به نظر این گرایش روش **کاپیتال** روشی است که این مواد اولیه‌ی نظری را به دانش علمی تبدیل می‌کند. به این ترتیب، وقتی مارکس در روش اقتصاد سیاسی صحبت می‌کند که ما از مجرد به مشخص می‌رسیم، این گرایش تاکید می‌کند که رسیدن به مشخص رسیدن به خود واقعیت نیست. باز به تعریفی علمی می‌رسیم که خودش مجرد است و به صورت مشخص فقط در اندیشه وجود دارد. مارکس در **گروندریسه** می‌گوید روشی که به ما اجازه می‌دهد که از مجرد به مشخص فرا برویم صرفاً شیوه‌ای است از اندیشه که مشخص را به مثابه‌ی یک مشخص ذهنی (که اصطلاح آلمانی آن *geistig Konkretes* است) در می‌یابد و بازتولید می‌کند. پس دوباره ما در این جا به خود واقعیت مشخص نمی‌رسیم. همین جا مارکس می‌گوید ولی این به معنی روند تکوین خود واقعیت مشخص نیست. پس روند تکوین خود واقعیت مشخص حیطة و سپهری جداست. نمونه‌ی دیگر: جایی است که مارکس طی نامه‌ای به انگلس می‌گوید کشف من درباره‌ی ارزش اضافی این است که ارزش اضافی را فارغ از اشکال معین و خاص‌اش مثل سود، اجاره و بهره بررسی کردم و صریحاً

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌نویسد که روش علمی از کل زنده، از موجود زنده یعنی موضوع واقعی نمی‌آغازد بلکه از مجردات یعنی موضوعات اندیشه آغاز می‌کند.

این روش معتقد است که موضوع موردبررسی مارکس یک کلیت با درکی لاینیتسی - هگلی نیست که در گرایش اول بررسی کردیم. از طرف دیگر بررسی ایده‌های مجرد، داده‌های مجرد که از طریق یک شناخت امپریک به دست آمده‌اند نیز نیست، بلکه کارکردن روی آن‌هاست.

اگر ما به واقعیت نگاه کنیم و از آن ایده‌هایی بگیریم و به آن‌ها علم بگوییم، یعنی به ایده‌های گرفته و ارتباطات دریافت شده از واقعیت علم بگوییم، از نظر این گرایش این عناصر هنوز علم نیستند، این‌ها مواد اولیه‌ی علم هستند. ماده‌ی خامی هستند که علم باید روی آن‌ها کار کند تا آن‌ها را به دانش تبدیل کند.

حال روش مورد بحث ما، روش **کاپیتال** است. بعدها روشن خواهیم کرد که چرا به این روش دیالکتیک گفته می‌شود. پس بدین ترتیب موضوع موردبررسی مارکس اولاً کلیت با درکی لاینیتسی - هگلی نیست، یعنی گرایش اول. ثانیاً مانند گرایش دوم بررسی داده‌های تجربی و ساختن مقولات هم نیست. کلیت با درکی لاینیتسی - هگلی نیست، زیرا این‌طور نیست که کل در اجزای خودش بیان شده باشد. ما اصطلاحاً، به موضوع مورد مطالعه‌ی مارکس کلیت می‌گوییم، فقط به این دلیل که یک واژه برای آن داشته باشیم. و تعبیر این گرایش این است: کل پیچیده‌ی ساخت‌بندی شده به طور مسلط.

این چیزی که موضوع مطالعه‌ی مارکس است، کلیت نیست. به کاربردن واژه‌ی کلیت یا توتالیتته این اشکال را به وجود می‌آورد که با همان درک لاینیتسی - هگلی اشتباه شود. پس به‌نظر این گرایش آنچه در موضوع مطالعه‌ی مارکس اهمیت دارد ارتباط عناصر موجود با یک دیگر است. اینکه این عناصر چگونه ارتباطی با هم دارند، موضوع

کمال خسروی

مطالعه را تعریف می‌کند. یعنی این رابطه است که برای دو سر رابطه هویت می‌سازد. نه این که دو سر رابطه برای این رابطه هویت بسازند. برای روشن شدن موضوع یک مثال در حیطه‌ی ماتریالیسم تاریخی می‌آوریم. این مبارزه‌ی طبقاتی است که طبقات را می‌سازد. طبقات نیستند که مبارزه‌ی طبقاتی را به وجود می‌آورند. یعنی ما نمی‌گوییم در ابتدا به صورت مفروض طبقه‌ی بورژوا و پرولتر داریم و سپس این دو با هم درگیر می‌شوند و چیزی به نام مبارزه‌ی طبقاتی به وجود می‌آید، بلکه چیزی به نام مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد که آن طبقه‌ی پرولتر و بورژوا را پدید می‌آورد. یعنی رابطه، عناصر رابطه را می‌سازد نه برعکس.

دقیقاً اهمیت این قضیه بر سر این است که قبلاً ما به عناصر یک مجموعه می‌گفتیم فاکتور، و کلمه‌ی فاکتور را به کار می‌بردیم. حتی این گرایش اصرار دارد که نگوییم فاکتور بلکه بگوییم المنت (element). چرا؟ زیرا از وقتی از دید زبان‌شناسی در انگلیسی به کلمه factor نگاه کنیم، fact به معنی واقعیت است و با گرفتن -or- صیغه‌ی فاعلی شده است، یعنی عامل. و در عمل هم فاکتور را عامل به معنی عمل‌کننده ترجمه می‌کنیم. به این عناصر نباید فاکتور گفت زیرا فاکتور یعنی عامل و عمل‌کننده و این یعنی خاصیت فاعلی برای آن قائل شده ایم. این‌ها عمل‌کننده نیستند. این‌ها عمل‌شونده‌اند. این‌ها سوژه نیستند، محمول‌اند. رابطه، دو سر رابطه را می‌سازد و آنچه اهمیت دارد ارتباطات درونی اجزای نظام است. مارکس از کلمه Gliederung (مفصل‌بندی) استفاده می‌کند و ارتباطی که عناصر این رابطه و این مجموعه با هم دارند یک Verbindung (پیوند) است.

این نکته مهم است. به این دلیل کلمات آلمانی به کار می‌برم چون از نظر این گرایش تمام اینها بار نظری دارند یعنی ما نمی‌توانیم به جای Verbindung چیز دیگری به کار ببریم.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌توانیم یک مثال بزینم تا روشن شود که اهمیت این ارتباطات در اینجا چیست؟ مثلاً یک شیوه‌ی تولید را در نظر بگیرید. در این شیوه‌ی تولید (هر شیوه‌ی تولیدی که در نظر گرفته شود) به نظر این گرایش سه‌المنت مشخص، ثابت و غیرقابل تغییر وجود دارد. یکی مولدین هستند. یکی رابطه‌ی تولید است و دیگری رابطه‌ی تعلق.

اینجا رابطه‌ی میان سه‌عنصر رابطه‌ی تولید، رابطه‌ی تعلق و نیروهای مولد، همان رابطه، نسبت و ارتباط با یک دیگر است. منظور از (روابط) در نزد مارکس، همان Verhältnis است. یعنی رابطه، نسبت و ارتباط این دو با یکدیگر. حال خود این سه رابطه به نحوی به هم پیوند می‌خورند. شیوه‌ی پیوندشان، Verbindung آن‌هاست و می‌گوید این تعیین‌کننده است. این چیزی است که مورد بررسی مارکس قرار می‌گیرد.

این گرایش معتقد است که موضوع مورد مطالعه‌ی مارکس کلی است پیچیده که از سه ساختار تشکیل شده است: اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک. این سه ساختار ضمن این که استقلال نسبی دارند، با هم Verbindung دارند و در این Verbindung، یکی نقش مسلط را ایفا می‌کند.

نکته‌ای که وجود دارد این است که هیچ یک از این سطوح از سطح قبلی نتیجه نمی‌شود و نشأت نمی‌گیرد. این طور نیست که مثلاً به روال گذشته ما بتوانیم ارزش مبادله و ارزش مصرفی را از ارزش نتیجه بگیریم. این‌ها سه سطح هستند. مثلاً مانند سه بعد یک ساختمان که دیوار عمودی از دیوار افقی نتیجه گرفته نشده است. یا آن یکی دیوار از دیوار کنارش نتیجه گرفته نشده است. سه تای این‌ها با هم فضایی سه بُعدی می‌سازند. پس بر اساس این گرایش آنچه مورد مطالعه‌ی مارکس قرار می‌گیرد، توتالیتته همانند توتالیتته‌ی هگل نیست که از یک منشا بیرون آمده و مبتنی بر یک منشا و تحت حکومت یک منشا باشد.

کمال خسروی

خودشان مثال می‌زنند و می‌گویند کلیت با درک هگلی مانند یک دایره است که تحت حکومت مرکز است. هر نقطه‌ای از دایره به واسطه‌ی مرکز است که وجود دارد و فاصله‌ی ثابت از مرکز دارد. می‌گویند می‌توانیم مثال ساختمان را بزنیم چون آنچه مارکس مورد مطالعه قرار می‌دهد، به ساختمان شباهت بیش‌تری دارد. درست است که ساختمان یک پایه، بنیاد و یک طبقه‌ی اول دارد ولی طبقات بعدی هم استقلال نسبی دارند و می‌شود به‌مثابه‌ی طبقه از آن‌ها استفاده کرد. ضمن اینکه این‌ها با هم ارتباط و پیوند دارند، یک طبقه نمی‌تواند روی هوا معلق باشد و ضمن اینکه یکی نقش مسلط ایفا می‌کند، بقیه روی آن استوارند. این تمثیل برای توضیح وابستگی و درعین حال استقلال نسبی بهتر است.

از نظر این گرایش، علت آن که دو گرایش گذشته نتوانستند به این واقعیت و مساله پی ببرند، این است که به نظر آن‌ها پدیدار و جوهر هم‌زمانند و در یک زمان وجود دارند. این نکته بسیار دقیق و ظریف، و نیازمند توجه بیش‌تر است.

در گرایش اول گفتیم پدیدار و جوهر با هم وحدت و تضاد دارند، یعنی پدیدار و جوهر در آن واحد هر دو موجود اند. در گرایش دوم هم هر نسبتی که به جوهر می‌دادیم، هر ایده‌ای که به جوهر می‌دادیم، با آن هم‌زمان بود. این گرایش می‌گوید پدیدار و جوهر با هم ناهم‌زمانند و هر کدام تاریخ نسبی خودشان را دارند.

این مساله را چگونه می‌توان در حیظه‌ی موضوع مطالعه‌ی مارکس یا حیظه‌ی ابژه‌ی علوم اجتماعی تحقیق و معنی کرد؟

مثلاً مارکس در **فقر فلسفه** پرودون را از این بابت مورد انتقاد قرار می‌دهد که او متوجه این قضیه نیست که مقولات در اقتصاد سیاسی تاریخی‌اند. یعنی این مقولات جنبه‌ی تاریخی دارند و به تاریخ وابسته‌اند. این گرایش می‌گوید این تعبیر، تعبیر نادرستی است (همین تعبیری که اکنون به کار بردیم). می‌گوید نباید این گونه

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

فهمید که این مقولات تاریخی‌اند. یعنی هر کدام متعلق به یک تاریخ هستند. می‌گوید این نسبیت‌گرایی و انتساب نسبیت‌گرایی به مارکس مسالهی تازه‌ایی نیست. اینکه بگوییم هر دوره‌ی تاریخی مقولات خاص خودش را دارد جدید نیست. هگل هم همین را می‌گوید. به هر حال هر دوره‌ی تاریخی جابجا می‌شود و جایش را به دوره‌ی بعدی می‌دهد و نهایتاً مقولات خودش را هم خواهد ساخت. پس فصل تمایز مارکس چیست؟

وقتی مارکس می‌گوید مقولات تاریخی‌اند، منظورش این است که مقولات به طور نسبی تاریخ خودشان را دارند. یعنی سیر خودشان را طی می‌کنند؛ مثلاً اگر بنیادهای یک ایدئولوژی، یک نظام یا یک مذهب جوهرشان باشد و خود مذهب و ایدئولوژی را پدیدار تلقی کنیم، به‌رغم آنکه جوهرش دگرگون شده، شکل پدیداری حفظ شده است. شکل مذهب به همان صورت که بوده، مانده است.

پس از نظر این گرایش آنچه ما به آن جامعه، جامعه‌ی مدنی، جامعه‌ی بورژوایی، جامعه‌ی انسانی، موضوع علوم اجتماعی می‌گوییم یا هر اسمی دیگری رویش بگذاریم، عبارت است از یک کل پیچیده‌ی ساخت‌بندی شده بطور مسلط؛ در این کل اولاً سه ساختار اصلی وجود دارد (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) که با همدیگر پیوند خورده و مفصل‌بندی شده‌اند. که وقتی به شاکله یا گشتالت (Gestalt) و استخوان‌بندی این کل نگاه کنیم، سه ساختار اساسی وجود دارد که به هم پیوند خورده‌اند و یکی از ساختارها جنبه‌ی مسلط دارد. هر ساختاری مثلاً اقتصادی یا سیاسی یا ایدئولوژیک دارای instance ها و لحظه‌ها و المنت‌هایی است که این instance ها هم درون همان ساختار مفصل‌بندی شده‌اند و آن جا هم یکی از این instance ها مسلط است و در درون هر یک از این instance ها هم عناصری وجود دارد که در آن مجموعه‌ی عناصر، باز یک عنصر مسلط است.

کمال خسروی

مثلاً در کل ساختار یعنی سه مجموعه‌ی اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک، ساختار اقتصادی است که مسلط است (تا این جا) و در ساختار اقتصادی که از instance های مختلف تشکیل شده، تولید مسلط است. در تولید که از لحظه‌های مختلف تشکیل شده، ارزش مسلط است. مثلاً در ساختار ایدئولوژیک که از instance های مختلفی تشکیل شده instance دولت مسلط است. به این علت است که لنین می‌گوید: مساله‌ی اساسی هر انقلاب مساله‌ی قدرت سیاسی است. به دلیل این که وقتی ما در ساختار سیاسی حرکت می‌کنیم و در ساختار سیاسی، حلقه‌ی اصلی آن instance مسلط است و در حیطه‌ی سیاسی، در ساخت سیاسی حلقه‌ی مسلط و instance مسلط، دولت است.

نکته‌ای که وجود دارد این است که این حلقه‌ی اصلی یا این تضاد اصلی یا هر اسمی که بخواهیم روی آن بگذاریم، بدین‌گونه نیست که بقیه‌ی instance ها از آن زاده شوند، بلکه در کنار یکدیگر و به صورت مفصل‌بندی شده با هم وجود دارند. به همین دلیل این گرایش می‌گوید ما نمی‌توانیم بگوییم که نیروهای مولد، زیرنا، جوهر، ذات و محتوی هستند و روابط تولید، شکل و پدیدار هستند. این تعبیر، تعبیری است غیرمارکسی، و تعبیری کانتی، هگلی، فلسفی و بهر حال مبتنی بر یکی از فلسفه‌ی گذشته است. از دید این گرایش، این ها در کنار هم به‌مثابه‌ی دو instance از یک ساختار وجود دارند. نیروهای مولد و روابط تولید.

اهمیت قضیه این جاست که روابط تولید به‌مثابه‌ی یک لحظه و یک instance که کنار نیروهای مولد وجود دارد، ضمناً در آن منعکس هم می‌شود، یعنی خود این روابط تولید، یک سری روابط اند و روابط نیروهای مولد روابط دیگر اند و خود این ها با هم پیوند خورده‌اند. چون به هم پیوند خورده‌اند، پس می‌تواند در آن دیگری منعکس شود.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

نکته‌ی دیگر این است که، تضاد اصلی، حلقه‌ی مسلط یک جا و همواره وجود ندارد و جابجا می‌شود. از جایی به جای دیگر می‌رود. از حیطة‌ای به حیطة‌ی دیگر می‌رود. امروز این instance نقش مسلط و نقش تضاد اصلی را بازی می‌کند (از اصطلاح مائویی استفاده می‌کنند: تضاد اصلی - تضاد فرعی) و زمانی instance دیگری. ضمناً این تضاد فشرده می‌شود. مثالی که می‌توان آورد همان مثال حلقه‌ی زنجیر است که وقتی آن را می‌کشیم، بیش‌ترین فشار روی یک نقطه وارد می‌آید. در آن جا تضاد فشرده شده پاره می‌شود. آلتوسر می‌گوید بارزترین و بهترین مثال برای روش مارکس، مفهوم حلقه‌ی ضعیف لنین است. مثال دیگری می‌توان زد. خود مارکس معتقد است که تجارت خارجی تضادها را به بیرون از جامعه منتقل می‌کند. این را بدین گونه تعبیر می‌کنند که منظور این است که شکل مسلط تضادی که در درون جامعه وجود دارد، جا به جا شده و به جای دیگری رفته است. این گرایش اکنون این شیوه‌ی نگرش به جامعه را از سویی و نام این شیوه‌ی ارتباط عناصر با همدیگر را از سوی دیگر **دیالکتیک مارکسی** می‌نامد. دقت کنید که باز هم روی آن اسم **دیالکتیک** می‌گذارد. امیدوارم توانسته باشم روشن کنم که چقدر با حالت قبل فرق دارد و فقط از دیالکتیک نام آن را دارد. یعنی این شیوه‌ی پیوند خوردن عناصر و پیوند خوردن ساخت‌ها با همدیگر و این که تضاد بتواند جابجا و در لحظه‌ای فشرده شود، این شیوه‌ی پیوند دیالکتیک است (ولی دیالکتیک مارکسی) و این شیوه‌ی برخورد با مساله و شیوه‌ی بازنمایی مساله هم باز دیالکتیک مارکسی است.

برای آن که باز مساله را روشن‌تر کنم، تفاوتش را با تضاد در دیالکتیک هگلی توضیح می‌دهیم. این گرایش می‌گوید در دیالکتیک هگلی، گذشته به صورت سایه در حال وجود دارد. یعنی وقتی گذشته‌ای نقد شد و به حال رسیدیم، این گذشته به صورت سایه به تدریج و آرام آرام رو به زوال می‌رود، یعنی لحظه به لحظه سیاهی‌ای است که

کمال خسروی

کاملاً سیاه می‌شود و از بین می‌رود. روشنی‌ای که به سیاهی می‌رود و کاملاً به گذشته تعلق دارد.

ولی در دیالکتیک مارکسی، گذشته نه تنها مثل یک سایه نیست که رو به زوال برود، بلکه زنده و فعال در حال وجود دارد. حتی حال ممکن است شرایطی را به وجود بیاورد که گذشته را فعال بکند.

مثال جمهوری اسلامی را در این حالت می‌توان به کار برد که بنا بر تعبیر گذشته مثلاً از آن جایی که روبنای مناسبات تولید سرمایه‌داری همانا دولت سرمایه‌داری و دموکراسی بورژوازی است و چون جامعه‌ی ایران به مناسبات سرمایه‌داری گذار کرده است پس خود به خود روبنای جامعه باید دموکراسی بورژوازی باشد. خود به خود مذهب باید رو به زوال برود زیرا دیگر پایه‌ی مادی ندارد (مذهب به دلیل شرایط خاص مناسبات برده‌داری، فئودالی و شبانی وجود داشت) یا لاقلاً باید مدرنیزه شود یا باید سعی کند خودش را با ضروریات جامعه وفق بدهد. کاتولیسم تبدیل به پروتستانیسم بشود. ولی امروز می‌بینیم که نه تنها گذشته مانند سایه رو به زوال نرفته، بلکه حتی شرایط فعلی آن را فعال‌تر کرده است. دین اسلام یا مذهب شیعه در ایران وجود داشت. در زمان شاه هم وجود داشت و مردم هم مذهبی بودند. ولی تا بدین حد فعال نبود که خودش را به شکل قدرت سیاسی شکل بدهد. یعنی شرایط حال هرچه هست، روابط بین عناصر ابژه‌ی اجتماعی شرایطی را به وجود می‌آورد که حتی گذشته را بازفعال می‌کند و این تفاوتی است که این دیالکتیک با دیالکتیک گذشته دارد.

مثال دیگر دورپیمایی سرمایه در **کاپیتال** جلد دو. گرایش اول می‌گوید یک سرمایه‌ی کل داریم که در لحظه‌های مختلف به صورت سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی مولد و سرمایه‌ی کالایی متجلی می‌شود. گرایش دوم می‌گفت این‌ها پدیدارهایی هستند که

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

در کنار هم وجود دارند ولی هر زمان یکی از آن‌ها وجود دارد. گرایش سوم می‌گوید که این‌ها ضمن این که به هم تبدیل می‌شوند، به صورت خودشان هم هنوز موجودند. مثلاً هیچ وقت بدین گونه نیست که یک سرمایه‌دار تمام سرمایه‌اش را به نیروی کار و مواد خام تبدیل کرده باشد و همیشه مقداری پول در بانک دارد، یعنی سرمایه‌ی پولی و همیشه یک سری کالاهای آماده‌ی فروش در بازار دارد یعنی سرمایه‌ی کالایی. پس اشکال گذشته و اشکال آینده به صورت زنده در حال وجود دارند.

به این ترتیب بر اساس معیار تمایزی که در قسمت اول بحث برای گرایش‌های متفاوت قایل شدیم، حال دیالکتیک برای این گرایش چه جایگاهی دارد؟ می‌بینید که دیالکتیک با این تعریف هم رابطه‌ای است بین موضوعات شناخت و هم ابزاری است برای شناخت.

به نظر این گرایش رابطه‌ای که بین خود عناصر واقعیت وجود دارد (فراموش نشود که خود واقعیت، واقعیتی است مجرد و شیوه‌ی تولید یک موضوع اندیشه است) ارتباط مستقیمی با واقعیت تجربی و با خودِ fact ندارد. پس منظور از واقعیت رابطه‌ای است بین عناصر یعنی رابطه‌ی نیروهای مولد و روابط تولید و روابط تعلق. این رابطه دیالکتیکی است. پس دیالکتیک رابطه‌ای است بین خود موضوعات. ضمناً وقتی مارکس می‌خواهد بحثش را ارائه کند، باز هم از همین روش استفاده می‌کند. می‌گوید ما یک کل داریم که مفصل‌بندی این سه ساختار است. زمانی که می‌خواهد از ساختار مسلط شروع کند، از اقتصاد شروع می‌کند. **کاپیتال** بررسی اقتصاد شیوه تولید سرمایه‌داری است. مرحله بعدی ساختار سیاسی است و مارکس در پایان جلد سوم درباره‌ی طبقه صحبت می‌کند. بعد از آن هم مارکس می‌خواست دولت را نیز توضیح دهد که مرگ به او اجازه نمی‌دهد. پس از آن نیز می‌خواست ساختار ایدئولوژیک را توضیح دهد.

کمال خسروی

مارکس در بررسی کل از ساختار مسلط یعنی اقتصاد شروع می‌کند. برای ارائه خود این بحث از instance مسلط در ساختار مسلط، یعنی ارزش شروع می‌کند. در نتیجه روش ارائه نیز به این ترتیب دیالکتیکی است.

در مورد این گرایش هم باید برگردیم به مساله پاسخ به پرسش وارونگی. این گرایش چه پاسخی به مسئله ی وارونگی می‌دهد؟ به نظر این گرایش وارونه کردن دیالکتیک هگل به معنی تعبیرهای گرایش اول نیست. بازگشتن به اصل عدم تناقض (به قول گرایش دوم) هم نیست، بلکه به دور انداختن شناخت‌شناسی گذشته ماقبل مارکس است. یعنی بنیادگذاری یک **پروبلماتیک** نوین. بنیادگذاری یک حیطه نوین برای بالقوگی پرسش‌ها و پاسخ‌ها. پروبلماتیک را اینگونه تعریف می‌کنیم: حیطه‌ای که پرسش‌های واقعی و پاسخ‌های واقعی و پرسش‌ها و پاسخ‌های بالقوه‌ی یک موضوع را در بر می‌گیرد. چرا؟ چون به نظر این گرایش اصلاً سوالی که مارکس به آن پاسخ داد سوالی نبود که بتواند در پروبلماتیک اقتصاد سیاسی طرح شود. یعنی بالقوه هم موجود نبود. پس چون مارکس سوالی طرح کرد که اصلاً نمی‌توانست در پروبلماتیک اقتصاد سیاسی طرح شود، پاسخ جدیدی به این سوال جدید داد. یک حیطه نوین و یک پروبلماتیک نوین بوجود آورد. گسست اپیستمولوژیک بدین معناست. آلتوسر می‌گوید انگلس این توهم را بوجود آورد که فلسفه هگل، ماتریالیسم وارونه است. پس اگر بار دیگر آنرا وارونه کنیم به ماتریالیسم واقعی تبدیل می‌گردد. خود آلتوسر به‌طراز می‌گوید که منفی در منفی مثبت می‌شود. همین‌که این تصور وجود دارد که نفی کردن یک نفی به اثبات می‌رسد، این تفکر خود هگلی است. پس چگونه ممکن است این گسست مارکس و مرزبندی با ایده‌آلیسم وجود داشته باشد. موضوع کار مارکس موضوع کار اقتصاد کلاسیک نیست. او موضوع جدیدی کشف کرده است. از آنجایی که موضوع جدید است روش هم جدید است.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مثالی برای پیدا کردن این حیطة و پروبلماتیک نوین: اقتصاد سیاسی سوال می‌کرد ارزش کار چیست؟ پاسخ می‌داد: ارزش کار برابر است با مجموع ارزش وسایل معیشتی که برای بازتولید همان کار لازم است. بعد فکر می‌کرد که کار را که نمی‌توان بازتولید کرد، باید کارگر را بازتولید کرد. در نتیجه آدام اسمیت فرمول را اینگونه ارائه می‌داد: ارزش کار مساوی است با مجموعه ارزش وسایل معیشتی که برای تولید و حفظ یک کارگر لازم است. این فرمول به لحاظ منطقی دچار تناقض بود. این طرف سوال می‌شد ارزش کار چیست؟ آنطرف پاسخ داده می‌شد که بازتولید کارگر چگونه صورت می‌گیرد. آلتوسر می‌گوید اشکال در اینجا است که سوال گم است. سوال دیگری باید طرح کرد. باید پروبلماتیکی نوینی بوجود آورد تا به این سوال پاسخ داده شود. او دوباره سوال و جواب را این‌طور می‌نویسد: ارزش (کار) چیست؟ جواب می‌دهد: برابر است با مجموعه لوازم معیشتی که برای حفظ و باز تولید (کار) لازم است. تا اینجا درست است و از لحاظ منطقی صحیح است. هر دو طرف معادله "کار" است. می‌گوید در اقتصاد سیاسی و اقتصاد کلاسیک این پرانتز خالی است. مارکس این پرانتز را پیدا کرد. گفت ارزش **نیروی** کار چیست؟ مجموعه لوازم معیشتی که برای حفظ و باز تولید همان **نیروی** کار لازم است. پس موضوع مورد بررسی مارکس ادامه اقتصاد سیاسی نیست. موضوع نوینی کشف کرده است. سوال تازه‌ای طرح می‌کند و پاسخ تازه‌ای به آن می‌دهد. و به این دلیل برشی شناخت‌شناسانه از گذشته دارد. به این مفهوم پروبلماتیک نوینی می‌سازد.

مثال دیگری را می‌توان از مقدمه انگلس بر جلد دوم **کاپیتال** آورد. انگلس در آنجا در مورد کشف اکسیژن بحثی کرده است. می‌گوید قبلا دو تا دانشمند به اسم پریستلی و شیله اکسیژن را کشف کرده بودند اما از آنجایی که اصلا به این مساله پاسخ نمی‌دادند که یک عنصر شیمیایی نوین می‌تواند به وجود بیاید، نمی‌دانستند آنچه کشف کردند

کمال خسروی

اکسیژن است. نام آن را هوای شعله‌ور می‌گذاشتند. با دستگاه مفاهیمی که در گذشته داشتند سعی می‌کردند نامی برای موجود جدید بیابند. آن‌ها این کشف را به اطلاع لاوازیه رساندند. لاوازیه دید که این موجود یک عنصر جدید است. لاوازیه اسم آن را اکسیژن گذاشت. قبلاً به آن فلورزستین یا هوای بدون فلورزستین می‌گفتند. انگلس می‌گوید پس کاشف واقعی اکسیژن لاوازیه است. او علم شیمی را که تاکنون بر سر ایستاده بود وارونه کرد و برپا ایستاند. آلتوسر می‌گوید این تعبیر از وارونگی درست است. پس آن جایی که مارکس می‌گوید دیالکتیکی را که نزد هگل بر سر ایستاده وارونه کرد و بر پا ایستاند، یعنی حیطه‌ی نوین و چیز جدیدی را کشف کرد که در گذشته وجود داشت و پیدا شده بود اما پروبلماتیک شناخت‌شناسانه گذشته نمی‌توانست به این سوال جواب بدهد - خود سوال را نمی‌توانستند طرح کنند تا به آن جواب بدهند؛ او با طرح سوال جدید به آن پاسخ داد. آلتوسر می‌خواهد بگوید که آدام اسمیت عملاً ارزش اضافی را کشف کرده بود، اما از آن جایی که در پروبلماتیک شناخت‌شناسانه گذشته بود نمی‌توانست آن را به درستی بشناسد. فیزیوکرات‌ها به این نتیجه رسیده بودند که تنها آن چیزی ارزش‌افزاست که از تولید کشاورزی بدست می‌آید، چرا که هر تولید دیگری که انجام می‌دهیم چیزی را به چیز دیگر تبدیل می‌کنیم، مثلاً چوب را به میز تبدیل می‌کنیم، چوب همان مقدار چوبی است که بود، حتی وقتی مقداری از آن بریده می‌شود و از بین می‌رود. مقداری که مانده چیز بیش‌تری نیست. اما یک دانه گندم که می‌کاریم ده دانه گندم برداشت می‌کنیم. پس تنها در تولید کشاورزی است که ارزش اضافی تولید می‌شود. آدام اسمیت کشف کرد که مساله این نیست. مساله آن‌جاست که هر جا که کار صورت بگیرد این اتفاق می‌افتد. در واقع اسمیت ایده‌ی اساسی ارزش و ارزش اضافی را کشف کرده بود. اما با این وجود اسم آن را ارزش اضافی نمی‌گذاشت. و نمی‌دانست تفاوت آن با سود، بهره و

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

اجاره چیست. مارکس این را کشف کرد و بنابراین دیالکتیک هگل و پروبلماتیک شناخت‌شناسانه‌ی اقتصاد کلاسیک را که روی سر ایستاده بود، بر پا ایستاند.

در این مورد البته یک مشکل باقی می‌ماند. این گرایش مجبور است توضیحات دیگری را هم به ما بدهد. درست است که مارکس چیز جدیدی کشف کرده است، اما استفاده از اصطلاحات هگلی که به این صراحت درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کند - تازه این‌ها که تابه‌حال ما گفتیم تنها از کاپیتال و نظریه‌های ارزش اضافی بود، اگر **گروندریسه** را ورق بزیم سرشار از این تعبیر است - برای چیست؟ چرا مارکس هنوز از تعبیری مانند بیگانگی، نفی نفی، تبدیل کمیت به کیفیت صحبت می‌کند؟ پاسخ آلتوسر این است که این‌ها مفاهیمی هستند که از دستگاه قدیمی مانده‌اند و هنوز دستگاه جدید نتوانسته است برای موضوعات جدیداً کشف شده‌اش، مفهوم هم بسازد. علم مارکسیسم و علم تاریخ را که مارکس بنیادگذاری کرد، علمی است که هم‌چنان ادامه دارد. چنان‌که علم فیزیک بوسیله نیوتن یا گالیله بنیادگذاری شد و کشفیات جدید در آن هم‌چنان ادامه دارد، علم تاریخ را هم مارکس پایه‌گذاری کرد و هم‌چنان ادامه دارد. و ما می‌توانیم برای موضوعاتی که مارکس آن‌ها را کشف کرد و خودش نتوانست برای آن‌ها مفهوم بسازد - چون تحت تاثیر مفاهیم گذشته بود و ناچار از آن‌ها وام گرفت - مفاهیم جدید بسازیم و به جلو برویم. مثلاً به جای نفی نفی بگوییم تضاد اصلی. به جای تبدیل کمیت به کیفیت بگوییم تغییر *Verbindung* ها.

ببینیم چرا مارکس ناچار بود که از این اصطلاحات استفاده کند؟ چرا اصطلاح نوینی بکار نبرد؟ آلتوسر می‌گوید فلسفه مبارزه طبقاتی است در حیطةی نظریه. پس بورژوازی هم می‌تواند در حیطةی نظریه برای بقای اصطلاحاتش هم‌چنان مبارزه کند. چون در زمان مارکس بورژوازی در حیطةی واقعی هم‌چنان قدرتمند بود، طبیعتاً

کمال خسروی

مارکس نمی‌توانست از این مبارزه طبقاتی در حیطه‌ی نظریه بی‌تاثیر باقی بماند و خود به خود از این تعابیر استفاده کرد.

مثال دیگری که می‌تواند این مساله را روشن بکند و جالب است، برخورد آلتوسر با سرشت آغازگاه تجرید است. یعنی سرشت اصل مجردی که ما از آن شروع می‌کنیم چیست؟ قبلاً گفتیم مثلاً برای کرش این اصل، اصلی بدیهی است. برای لوکاچ اصلی شناخت‌شناسانه است، برای گرایش دوم اصلی کاربردی است. در این جا آلتوسر سوال می‌کند که سرشت این نقطه آغاز چیست؟ و پاسخ می‌دهد که جواب مارکس سکوت است. هیچ جوابی مارکس به این سوال نداده است. با این مساله سکوت دو نوع می‌توان برخورد کرد. برخوردی علمی و برخوردی ایدئولوژیک. برخورد ایدئولوژیک این است که ادعا کنیم مارکس گفته است و از میان نوشته‌های مارکس به چند منبع ارجاع بدهیم. برخورد علمی این است که بگوییم مارکس پاسخی نداده و این سوال هم‌چنان باز است. و امروز بعد از گذشت 150 سال علم مارکسیستی آن قدر پیشرفت کرده که حالا به این سکوت پاسخ بدهد. و بگوید سرشت آن آغازگاه تجرید، حلقه‌ی مسلط در ساختار است. مانند ارزش در سپهر اقتصادی و اقتصاد در سپهر جامعه. آلتوسر می‌گوید که ایدئولوژی در هر نقطه‌ای که استحکام یک علم در حال سُست‌شدن است در کمین ایستاده است و می‌خواهد آن را پُر کند. برخورد غیرایدئولوژیک آن است که قبول کنیم این جای خالی وجود دارد و در پراتیک نظری که علم مارکسی است، آن را بسازیم.

مثال دیگر برای استفاده مارکس از مفاهیم شناخت‌شناسانه گذشته برای اطلاق موضوعات جدید این است که مارکس می‌گوید قوانینی وجود دارد که مستقل از اراده‌ی انسان‌ها هستند و در آگاهی انسان‌ها منعکس می‌شود. جای دیگر، مانند مثال‌هایی که در گرایش دوم به آن‌ها اشاره شد - روابط بیرونی و روابط درونی - این

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

موارد باعث شده تا عده ای باور کنند که خاصیت ناشی از این Verbindung ها، خاصیت ناشی از این کل مفصل‌بندی شده، یک قدرگرایی تاریخی و یک مشیت است. یک نیروی درونی است. نیروی ایماننت (immanent) که وجود دارد و ذاتا پیش می‌رود. در عده‌ای دیگر به این فکر منجر شده که آن‌ها مقولات و مفاهیمی هستند که بیرون از این Verbindung ها وجود دارند و این موجود بصورت پدیدار دائماً در آن‌ها تصدیق می‌شود. از نظر آلتوسر دلیل ایجاد این کجروی‌ها اصطلاحات و اشارات مبهمی است که خود مارکس آن‌ها را به کار برده است.

نتیجه‌گیری این بخش: در مارکس یک گسست اپیستمیولوژیک وجود دارد که مقطع آن تزه‌ای او درباره‌ی فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی است. در این مقطع است که مارکس از پروبلماتیک انسان‌شناسانه که اساسا کانتی - فیخته‌ای است، و پروبلماتیک تاریخی که اساساً هگل‌ی است می‌برد و پروبلماتیک نوینی می‌سازد که علم اجتماعی تاریخی مارکس است. روشی که در این علم به کار گرفته می‌شود روش دیالکتیک است.

گرایش چهارم

گرایش آخری که بررسی می‌کنیم، عموماً به نام گرایش مبتنی بر سطوح تجرید معروف است. متفکرانی که امروزه کمابیش درباره‌ی روش مارکس یا روش **کاپیتال** بحث می‌کنند، به‌رغم اینکه هر کدام احتمالاً منشاهایی در سه گرایش یادشده دارند، از شیوه‌ی این گرایش چهارم استفاده کرده‌اند، اگر چه هم‌چنان به آن نقدهایی نیز دارند و کاملاً آن‌را قبول نمی‌کنند. اما این روش امروزه در آثار بسیاری از متفکران امروزی جاافتاده است. این گرایش نیز موارد خاصی از گفته‌ها یا پراتیک سیاسی مارکس را ملاکی برای انتساب این روش به **کاپیتال** می‌داند. یکی کماکان همان بحث مارکس است در اقتصاد سیاسی که واقعیت انضمامی مجموع برهم‌نهادی تعینات

کمال خسروی

بیشمار یا تعیینات مختلف است. و فرآیند شناخت فرآیندی است از مجرد بسوی امر انضمامی در اندیشه که این به معنی روند تکوین خود واقعیت انضمامی نیست. همان‌جا مارکس می‌گوید که شکل دیالکتیکی بازنمایی زمانی درست است که محدودیت‌هایش را بشناسد. تقریباً می‌توان گفت که بنیادی‌ترین گزاره‌ای که این گرایش بر آن استوار است همین است که شکل دیالکتیکی بازنمایی اگر محدودیت‌هایش را بشناسد، صحیح است.

منشاهایی که این گرایش برای انتساب روش خود به **کاپیتال** مارکس به آن‌ها اتکا می‌کند، هم بر گفته‌های مارکس در آثار مختلفش مبتنی است و هم بر سیر کار مارکس. و الگوی ارائه شده در ابتدای بحث در مورد سیر کار مارکس الگویی است که یکی از برجسته‌ترین متفکران این گرایش یعنی رمان رسدلسکی تهیه کرده است. و بر اساس تغییراتی که در برنامه مارکس داده شده، روش خود را نتیجه می‌گیرد. به نظر این گرایش، موضوع بررسی مارکس یک کلیت و یک توتالیته است، اما کلیتی ارگانیک مانند ارگانیسم انسان. مجموعه روابطی که عناصر این کلیت با هم دارند هویت و شکل زنده‌ای را می‌سازند به نام انسان. در نتیجه اساساً و از این زاویه با گرایش اول که بحث شد تفاوتی ندارد. در حقیقت، ادامه‌ی روش دیالکتیکی هگل را در کار مارکس می‌پذیرد، اما به این نوع کلیت که مدنظر گرایش اول بود انتقادهایی دارد. از نظر این گرایش رابطه پدیدار و جوهر نزد مارکس همان مفهومی را دارد که برای هگل داشت. یعنی رابطه‌ی وحدت و تضاد. البته تاکید می‌کند که این رابطه تنها در ابژه‌ی خاص سرمایه‌داری قابل‌پذیرش است. به این ترتیب، اگر ما با تسامح ارزش را جوهر و ارزش مبادله را پدیدار در نظر بگیریم، این رابطه‌ی پدیدار و جوهر تضاد خواهد داشت. البته خود این گرایش از این اصطلاحات استفاده نمی‌کند بلکه از اصطلاحات عام و خاص استفاده می‌کند، ولی باز هم با درک هگلی که بعداً به آن

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

اشاره خواهد شد. یعنی کالا به‌مثابه‌ی ارزش را عام در نظر می‌گیرد و کالا به‌مثابه‌ی شی مشخص را خاص. تفاوتی که این نوع کلیت با نوع کلیت لاینیتسی یعنی کلیت اکسپرسیو یا کلیت تبینی دارد، در این است که این کلیت قابل‌تقلیل به یک منشا نیست. مثلاً این کلیت را به‌عنوان کلیت ارگانیک مثل بدن انسان در نظر بگیریم؛ این کلیت قابل‌تقلیل به یک منشا نیست. نمی‌توان گفت مغز منشاء است. نمی‌توانیم چشم را از مغز نتیجه بگیریم یا دست را از مغز نتیجه بگیریم. این اجزا در کنار هم دیگر به صورت تعینات مختلف و سطح‌های مختلف از مجرد به مشخص قرار گرفته‌اند. مثلاً عضو مغز به‌عنوان مجردترین سطح و عضو دست به‌عنوان مشخص‌ترین سطح در نظر گرفته می‌شود. به این ترتیب، از نظر این گرایش زمانی که مارکس می‌گوید ما از مجرد به مشخص می‌رویم، به این معناست که مارکس از تجریدی‌ترین سطح شروع می‌کند و سپس بقیه‌ی سطوح را در کنارش می‌چیند تا به مشخص‌ترین و بالاترین سطح، که بلاواسطه ارائه می‌شوند برسد. مثلاً از ارزش به عنوان یکی از مجردترین سطوح که در آگاهی ما به صورت بلاواسطه نمی‌تواند منعکس شود شروع می‌کند و به قیمت می‌رسد. سپس به عرضه و تقاضا و بازار، به وجود سرمایه‌داران مختلف، به انواع سرمایه‌های مختلف تجاری، مالی، ربایی و ... می‌رسد. این‌ها قابل دیدن هستند و ما دائماً در زندگی روزمره با آن‌ها سرو کار داریم. پس حرکت از مجرد به مشخص روی هم گذاشتن سطوحی است که نسبت به هم دائماً مشخص‌تر می‌شوند.

نکته‌ای که وجود دارد، این است که این کنارهم‌گذاشتن سطوح، روش و منطقی که بر آن حاکم است، هم رابطه‌ی دیالکتیکی خود موضوعات و هم توازی با فرآیند تاریخ واقعی است. یعنی مارکس این کار را به موازات هم انجام می‌دهد. هم مقولات را از دل هم می‌زایاند یعنی از ارزش پول را می‌زایاند - اما این بازی با مفاهیم نیست - و هم کنار آن واقعیت تاریخی را توضیح می‌دهد، و نه فقط به‌عنوان یک مثال برای

کمال خسروی

مفهومی که بیان کرده بلکه به عنوان نقطه‌ی اتکاء آن. یعنی اگر آن واقعیت تاریخی نبود امکان نداشت با این مفهوم، مفهوم واقعی را بزیابند. پس به این ترتیب، سطوح قبلی از سطوح بعدی ناشی نمی‌شوند. گفته می‌شود این روش تا جایی که رابطه‌ی مقولات را با هم بیان می‌کند، همان دیالکتیکی است که هگل آن را ارائه کرده بود و تا جایی که موضوع تاریخی کنار آن مطرح می‌شود، یعنی افزودن سطحی مشخص‌تر، این کار را به اعتبار تاریخی‌اش می‌کند. نکته‌ی بسیار مهم این است که ما کجا مجبور می‌شویم سطحی اضافه بکنیم؟ جایی که دیگر نمی‌توانیم از مقولات قبلی آن را بسازیم.

چگونه این توازی وجود دارد و چگونه این سطح مشخص که دائماً به موازات زایش مقولات پیش می‌رود امکان می‌دهد تا این مقولات از هم‌دیگر زاده شوند؟ مارکس زمانی که در حال نگارش **کاپیتال** هاست، بر اساس این روش، از جلد یکم به جلد دوم، از جلد دوم به جلد سوم، سطوح مختلف را در سویی‌ی انضمامی اضافه می‌کند. مثلاً، جلد اول فقط فرآیند تولید سرمایه را در نظر می‌گیرد. در آن جلد ما تنها سرمایه‌دار و کارگر را داریم. یعنی سرمایه و نیروی کار. کل سرمایه‌ی اجتماعی در یک مفهوم مجرد، و کل نیروی کار اجتماعی در یک مفهوم مجرد دیگر جمع شده است. یعنی سرمایه‌دار سرمایه‌ی شخصیت‌یافته و پرولتاریا نیروی کار شخصیت‌یافته است. ما در عام‌ترین شکل تجرید هستیم. در جلد دوم با این‌که هنوز سرمایه در شکل عام مطرح است - هنوز به سرمایه‌های منفرد نرسیدیم - تقسیمی درون سرمایه‌ی عام صورت می‌گیرد. تولید بخش یک و تولید بخش دو: تولید لوازم تولید و تولید لوازم مصرف، یعنی یک سطح به مشخص نزدیک‌تر هستیم. در آغاز جلد سوم، با بکار گرفتن نظریه‌ی تبدیل که تبدیل ارزش به قیمت و ارزش اضافی به سود را توضیح می‌دهد، باز یک سطح دیگر به واقعیت مشخص نزدیک‌تر می‌شویم. پس خود فرآیند **کاپیتال**‌ها

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

فرآیند حرکت از مجرد به مشخص است، براساس اضافه‌کردن سطوح اضافه‌تری از تجرید که مشخص‌تر هستند به سطوح قبلی. از دید این گرایش استفاده‌ی مارکس از این شیوه بسیاری را به اشتباه انداخته است. مثلاً این اشتباه را پیش آورده که گویا مارکس گفته است ما تنها یک سرمایه‌دار و یک کارگر داریم. برخی را به این اشتباه انداخته که مثلاً مارکس گفته است که جامعه تبدیل شده است به دو قطب. جامعه بورژوازی تنها شامل پرولتاریا و بورژوازی است. بعد ایراد می‌گیرند که این همه افشار مختلفی که نه پرولتر هستند و نه بورژوا چه هستند. برای برخی این اشتباه را پیش آورده که مارکس فکر می‌کرده ارزش‌ها با قیمت‌ها برابر اند. یعنی تحلیل مارکس به یک جامعه‌ی تولید کالایی ساده برمی‌گردد. در نتیجه برای جامعه‌ی فعلی که در آن قیمت‌ها از ارزش‌ها انحراف دارند، مناسب یا صادق نیست. این دو برداشت اشتباه که به نظر این گرایش اشتباه متدلوزیک است، ناشی از عدم دریافت روش کاپیتال است. دیگر اشتباه رزا لوکزامبورگ است که فکر می‌کند جلد یکم به سرمایه انفرادی یعنی رابطه‌ی یک سرمایه با کارگرانش، و در جلد دوم و سوم به سرمایه‌ی جمعی می‌پردازد، یعنی سرمایه به‌مثابه‌ی کل. پس از یک طرف ما می‌توانیم روش سطوح تجرید را در توالی مباحث جلد‌های کاپیتال ببینیم و از طرف دیگر در درون مباحثی در هر جلد. یک نمونه:

مثلاً مارکس پس از تبدیل پول به سرمایه می‌خواهد ارزش اضافی مطلق را توضیح بدهد؛ اما مفهوم ارزش اضافی مطلق را تنها از خود سرمایه بیرون نمی‌کشد، بلکه در کنارش شرح مفصلی درباره‌ی کار روزانه دارد. یعنی ابتدا مجموعه‌ای از واقعیت‌هایی را که در جامعه وجود داشتند توضیح می‌دهد، مثلاً تنوع قوانین کار در انگلستان یا مبارزه‌ی کارگران برای کوتاه کردن مدت کار را شرح می‌دهد تا بتواند مفهوم ارزش اضافی مطلق را که به نظر سینیور در ساعت آخر کار نهفته است شرح دهد و بعد آن

کمال خسروی

را نقد هم می‌کند. به بیان دیگر، دیالکتیک مقولات و دیالکتیک بحث‌هایی که از درون هم بیرون می‌آورد، مورد به مورد همراه با آن و به موازات آن، تحقیق درباره‌ی وضعیت مشخص هم وجود دارد. مثلاً در بررسی روزانه کار، حرکت از ارزش اضافی مطلق به ارزش اضافی نسبی، بدون فهم افزایش بهره‌وری کار و شدت کار غیرقابل فهم است، یعنی امکان ندارد وقتی این دو مفهوم نباشند ما مفهوم ارزش اضافی نسبی را درک کنیم. اما مارکس مقدم بر آن شروع به توضیح انواع همکاری، از همکاری ساده تا مانوفاکتور و ماشینیسیم و تا تولید سرمایه‌داری گسترش یافته می‌کند. علت اینکه همکاری را در کنار آن توضیح می‌دهد، این است که امکان استنتاج مفهوم ارزش اضافی نسبی از ارزش اضافی مطلق بدون وجود تقسیم کار اجتماعی وسیع، بدون رشد سرمایه‌داری در تمام حیطه‌های اجتماعی غیرقابل توضیح است. در نتیجه این دو محور هم‌چنان در کنار هم دیگر وجود دارند. دومی کمک می‌کند تا ما دائماً بتوانیم سطح نوینی از تجرید را که نسبت به سطح قبلی مشخص‌تر است اضافه کنیم. مارکس در نامه‌ای به انگلس می‌گوید گذار از مالکیت ارضی به کار مزدی نه تنها دیالکتیکی که تاریخی نیز هست، یعنی به آن توازی اشاره می‌کند.

مارکس پیش از آنکه در جلد دوم دوران سرمایه را توضیح دهد، باید اول بگوید سرمایه‌چطور بازتولید می‌شود. در نتیجه بازتولید ساده را در پایان جلد یکم ابتدا توضیح می‌دهد و دوران سرمایه را در جلد دوم می‌آورد. و برای اینکه توضیح بدهد که سرمایه‌چطور بازتولید می‌شود باید در مرحله اول توضیح بدهد سرمایه‌چطور به وجود می‌آید. و برای اینکه این را توضیح بدهد نمی‌تواند تولید سرمایه‌دارانه را مستقیماً از تبدیل پول به سرمایه نتیجه بگیرد. ناچار است فرایند انباشت اولیه را که فرایندی است تاریخی توضیح دهد، یعنی باید فرایند تاریخی چگونگی انباشت اولیه سرمایه را، به معنی جداشدن مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید، توضیح بدهد.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

برای توضیح دورپیمایی‌های سرمایه باید بازتولید ساده و بازتولید گسترده تبیین شده باشند. و تنها پس از آنست که امکان طرح دو بخش مختلف تولید در پایان جلد دو وجود دارد. مارکس در جلد سوم سرمایه‌داری را در شکلی مشخص‌تر یعنی در شکل سرمایه‌های متفاوت توضیح می‌دهد. در شکل سرمایه‌های متعدد، هم به تفاوت سرمایه‌ها و هم به تعدد سرمایه‌ها می‌پردازد. ولی حتی در جلد سوم هم این اضافه‌کردن هر سطح به سطح قبلی به معنای حرکت به سوی هرچه مشخص شدن بیش‌تر است. یعنی ما نمی‌توانیم یک بخش از کاپیتال را پیدا کنیم که نسبت به بخش قبلی مجردتر باشد. مثلاً آخرین بخشی که مارکس اضافه می‌کند بخش مالکیت ارضی است. یعنی اول سرمایه‌داری را در شکل مشخص‌ترش کاملاً توضیح می‌دهد: تبدیل نرخ اضافه ارزش به نرخ سود، تشکیل نرخ متوسط سود، قیمت‌ها، سود، سود اضافی، سرمایه تجاری، تقسیم سود به نفع تصدی و بهره، سرمایه‌ی اعتباری و بانکی. تنها پس از این است که می‌تواند رانت را به طور کلی، سپس رانتهای تفاضلی یک و دو و نهایتاً رانت مطلق را طرح کند.

اکنون ببینیم با اتکا به این شیوه که به مارکس نسبت می‌دهند، چگونه می‌توان به برخی ایرادهایی که تاکنون به کاپیتال‌ها گرفته شده پاسخ داد. مثلاً انتقاد بوم باورک به تئوری ارزش. بنا بر این برداشت، مارکس از یک فرض حرکت می‌کند و بعد یک سری قوانین را اثبات می‌کند. مثلاً از این فرض حرکت می‌کند که ارزش‌ها و قیمت‌ها برابرند. بعد هم قوانینی را ثابت می‌کند و تا آخر جلد دوم پیش می‌رود. اما خود مارکس هم از ابتدا می‌داند که چیزهایی که گفته در دنیای واقعی به تضاد برخورد خورد. چون در دنیای واقعی ارزش‌ها و قیمت‌ها با هم برابر نیستند. در نتیجه چون این اشکال از ابتدا در مارکس وجود داشت، او مجبور می‌شود نظریه‌ی معمولی تهیه کند به اسم نظریه‌ی تبدیل و آن را در ابتدای جلد سوم بگذارد تا بتواند کارش را

کمال خسروی

ادامه بدهد. از زاویه‌ی این انتقاد، مارکس جامعه تولید ساده کالایی را بررسی کرده است، جوامع حاشیه‌ای که در پیرامون فتودالیسم وجود داشتند و مبادله‌ی پایاپای بین آن‌ها صورت می‌گرفته است. زمانی که مبادله پایاپای صورت می‌گرفته و مثلاً گندم با برنج معاوضه می‌شده، خود به خود ارزش و قیمت یکی بودند. یا کفاش یا لباس دوز می‌دانست که محصولش چقدر کار برده است، پس ارزش کفش و لباس بر اساس میزان کار انجام شده برای این اشیاء مصرفی سنجیده می‌شد. ولی اکنون که سرمایه‌داری در این حد گسترش پیدا کرده، رابطه‌ی قیمت و مقدار کار انجام شده با آن کاملاً بهم خورده است. نظریه‌ی مارکس به همان جوامع برمی‌گردد و به درد جوامع جدید نمی‌خورد.

پاسخ‌گرایش چهارم (روش مبتنی بر سطوح تجرید) این است که مارکس در واقع یک سطح مجرد در نظر گرفته است، نه یک سطح مربوط به جامعه تولید کالایی. فقط تعینات مختلف مربوط به سرمایه را کنار زده و گفته که فعلاً سرمایه ربایی و تجاری و... را بررسی نمی‌کنیم. سرمایه‌های مختلف را کنار می‌گذاریم و فرض می‌کنیم یک سرمایه وجود دارد. همین سرمایه هم تنها از یک نوع کالا تشکیل شده است. دائماً سطوح مختلف مشخص را کنار می‌گذارد تا به مجردترین سطح برسد که در این مجردترین سطح در جلد یکم و دوم قیمت‌ها و ارزش‌ها با هم برابرند. سپس برمی‌گردد و مرحله به مرحله سطوح مشخص‌تری را اضافه می‌کند تا کل واقعیت سرمایه‌داری به صورت علمی دریافت شود. نتیجه این‌که به نظر این‌گرایش، مارکس گسست شناخت‌شناسانه از هگل ندارد. تنها تفاوت مارکس و هگل تفاوت مونیسم هگل است. در واقع مارکس فقط مونیسم هگل را قبول نمی‌کند. مفهوم وارونگی از نظر این‌گرایش نیز کنار زدن مونیسم هگل و گرایش به توضیح پدیده موردبررسی از طریق توازی سطوح منطقی و فرایند واقعی است. در نتیجه گسست شناخت

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

شناسانه‌ای وجود ندارد، ولی محدودیت‌های دیالکتیک به وسیله خود واقعیت‌های تاریخی شناخته شده است. بحث من در این جا تمام می‌شود. به نظرم هیچ‌کدام از این روش‌ها به تنهایی و به کفایت روشی پذیرفتنی را به مارکس نسبت نمی‌دهند.

14 آذرماه 1365

کمال خسروی

دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی¹

نگاهی تازه به فرآیند بازنمایی در کاپیتال

کاپیتال اثری است انقلابی: انقلابی است در سپهرهای اندیشه؛ انقلابی است در شناخت و شیوه‌ی شناخت؛ و انقلابی است علیه وضع موجود، با چشمداشت جهانی آزاد، شایسته‌ی ارج انسان.

کاپیتال نمونه‌ی بارز آن نقطه عطفی است که به سرگشتگی اندیشه‌ی انسان در دوراهی «علم» و «فلسفه» پایان می‌دهد و سپهر نوینی در شناخت و دگرگون‌سازی «بودن» و «شدن» اجتماعی و تاریخی انسان می‌آفریند: هم سیراب می‌کند کسی را که تشنه‌ی حقیقت جامعه و تاریخ است، هرآینه اگر «علم» گواه آن باشد؛ هم پاسخ می‌دهد به ناآرامی ذهنی که روشنایی را تنها در پرتو «فلسفه» و «منطق» می‌جوید؛ و هم، ادعای نام‌های است رسا، روشن و بی‌تزلزل علیه همه‌ی روابط سلطه و استثمار.

¹ توضیح: مقاله‌ی زیر مقدمه‌ای است که کمال خسروی برای ترجمه‌ی فارسی مجلد سوم سرمایه که در دست انتشار است، نوشته است و در پی کسب اجازه از حسن مرتضوی مترجم مجلد سوم برای نخستین بار در «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر می‌شود.

کمال خسروی

توامان. زیرا استواری و قدرت روشنگرانه‌ی آن دانش، همین ستیزه‌جویی توامانش است.

با این همه، **کاپیتال** کتابی آسمانی نیست که نقطه‌ی آغاز و پایان هر حقیقتی باشد. **کاپیتال** در حد توان خود و به قدر همت ما، چراغی به‌دستمان می‌دهد که با آن، ناراستی‌ها و کاستی‌ها را بجوییم و آشکار کنیم، حتی اگر در اندیشه‌ی خود مارکس باشند؛ و سلاحی به‌دستمان می‌دهد که با آن، به نقد بی‌هراس وضع موجود برخیزیم. هر جا و هرگاه. اینجا و اکنون.

در روزگاری که مزد «گورکن از آزادی آدمی افزون‌تر» است، هر خوانشی از **کاپیتال** که اسیر افسون بازی‌های اندیشه‌ورزانه شود و دست کم زمزمه‌ای نباشد در سرود هم‌آوایانی که این جهان سنگواره را به رقص در خواهد آورد، به هیچ نمی‌ارزد؛ نه برای من که می‌نویسم. نه برای تو که می‌خوانی.

درآمد

مارکس در پژوهش‌های خود پیرامون موضوعی که آن را شیوه‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌داری می‌نامد، به قواعد، قوانین، گرایش‌های قانون‌وار، ساختارها، ساخت‌بندی‌ها، مفصل‌بندی‌ها و روابط درونی، ماهوی و اساساً نامرئی‌ای دست یافته است که سازوکار و چندوچون پیدایش، زیست، حرکت و سرانجام، زوال این شیوه‌ی تولید را تبیین و نقد می‌کنند. ما می‌توانیم بی هیچ مانعی، به شرط آنکه با کاربرد واژه‌ی «منطق» آگاه باشیم، این دستگاه قوانین و قواعد را منطق بنامیم و مارکس را کاشف و نظریه‌پرداز **منطق سرمایه و منطق سرمایه‌داری** بخوانیم.

در اینکه ما بتوانیم کار مارکس را که در آثارش و به‌ویژه در **کاپیتال** به ما عرضه شده است، به کمک مقولات و مفاهیم منطق، در معنای دقیق و فنی کلمه، بهتر بفهمیم

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

هیچ‌گونه تردیدی نیست؛ جز این هم ممکن نبود. اینکه ما بسیاری از قوانین و قواعدی را که مارکس برای وضعیت‌های گوناگون یا پیوندها و گذارها کشف کرده است، به یاری مقولات و مفاهیم منطق هگل بهتر بفهمیم، بدیهی است که مجاز، ممکن و گاه گریزناپذیر است؛ و اینکه این کار با کمک مقولات منطق هگل بهتر و ساده‌تر ممکن باشد تا مقولات منطق کانت، باز هم مجاز، ممکن و گاه گریزناپذیر است. مثلاً اینکه بتوانیم رابطه‌ی بین محتوای ارزش و شکل ارزش را با کمک دریافت هگلی از مقولات «محتوا» و «شکل» بهتر بفهمیم تا با دریافت کانت از آن‌ها، دست‌کم برای بسیاری، و برای من نیز، بدیهی است.

همه‌ی تلاش‌هایی که در این 150 سال گذشته در این زمینه صورت گرفته‌اند، بی‌اندازه بارز شدند و بدون یاری آن‌ها فهم مارکس و کاپیتال، اگر نه ناممکن، بی‌گمان بسیار دشوار بود و هست. حتی برخی از این تلاش‌ها جایگاهی چنان تعیین‌کننده دارند که دست‌کم تا جایی که به شناخت روش و دستگاه شناختی مارکس مربوط است، باید از آن‌ها به عنوان نقاط عطف نام برد. نمونه‌اش: اثر مشهور رُسدلسکی؛ یا در همین مرتبه: آثار کولتی و آلتوسر نیز؛ یا حتی کارهای رُی باسکار؛ و نوشته‌های روبین و سرافا نیز، در رتبه‌ای و حیطة‌ای دیگر. نام بردن از این اندیشمندان به هیچ روی به معنی کم‌اهمیت‌دانستن صدها اثر برجسته از اندیشمندان دیگر نیست، بلکه فقط از آن‌روست که این‌ها، هرچند اغلب در تفاوت یا تغایر با یکدیگر، طرح‌کننده‌ی دستگاه‌ها یا راهکارهای مفهومی خاصی هستند که بر اساس و به کمک آن‌ها گرایش‌های گوناگون دیگر شکل گرفته و رشد یافته‌اند.

خطا و کجروی از آنجا آغاز می‌شود که ما این شیوه‌ی «فهمیدن مارکس» را وارونه کنیم و از این پس، به جای فهم مفاهیم مارکس به کمک منطق، به دنبال کشف مقولات منطق در مارکس باشیم؛ چه مقولات منطق کانت، چه هگل، چه دیگری. به

کمال خسروی

عنوان نمونه، فهم رابطه‌ی شکل و محتوای ارزش را با کمک منطق هگل رها کنیم و از این پس به دنبال ردپاهای مقوله‌ی منطقی «شکل» در مارکس باشیم و آن‌جا که آن‌را نیافتیم، یا به خدعه‌ی خرد نیرنگ‌باز، خلافتش را یافتیم، مارکس بیچاره را روی تخت‌خواب پروکرستِ منطق‌جویی‌مان دراز کنیم. بگذریم از اینکه مارکس، ریشخندکنان، به این‌گونه زدودن «حشو و زوائد»ش یا کِش آوردن دست و پایش تن خواهد داد و خواهد گفت: همان‌طور که در سال 1843 و یک‌بار دیگر حدود 30 سال پس از آن به هگل گفتیم: شما «به‌دنبال کشف هستی امپریکِ حقیقت» هستید، نه «کشف حقیقتِ هستی امپریک». (در «نقد فلسفه‌ی حق هگل» و یکبار دیگر در پانویسی از **کاپیتال** جلد سوم).

درست است که روابط انسان‌ها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق رابطه‌ی اشیاء وساطت می‌شود؛ درست است که این ویژگی، هم چهره و هم جان روابط سرمایه‌داری را رازآمیز، مه‌آلود، فریفتارانه و بنابراین مبهم می‌کند؛ درست است که هم از این‌رو مارکس سرشت روابط سرمایه‌دارانه را به رازواری‌های مذهبی و بتواری‌های همانند می‌کند؛ و درست است که زبان مارکس، به‌ویژه در بخش نخست جلد یکم **کاپیتال**، زبانی فاخر، گاه ادیبانه و استعاری، اینجا و آنجا اصطلاحاً «فلسفی» است، اما، همه‌ی تلاش مارکس چه در همین بخش و چه در سراسر سه جلد **کاپیتال** و جلد چهارم و نوشته‌ها و نامه‌های دیگرش، این است که این راز را فاش کند، این معما را حل کند، پرده‌ها را کنار بزند، بر تاریکی‌ها نور بیفکند و حقیقت این روابط را آشکار کند. به‌ویژه برای آن‌ها که بار عظیم استثمار و ستم این روابط را به دوش می‌کشند. بنابراین نوشته‌ای درباره‌ی **کاپیتال**، بی‌آنکه به عوامانه‌سازی تن دهد، باید همه‌ی تلاشش در راستای کار خود مارکس باشد؛ حتی، تا آنجا که ممکن است، زبان و بیان و پیام را «ساده» کند. نوشته‌هایی که به دلیل افاضات عالمانه و مغلق‌گویی‌های بیهوده،

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

«رازآمیزی» روابط سرمایه را بهانه‌ی عبارت‌پردازی‌های تصنعی خود می‌کنند - و منظورم اینجا آن آثاری است که دست‌کم مایه و دانشی آکادمیک دارند، نه انشاهای به‌اصطلاح تفوریک مقلدانی تهی‌مایه، بازیگوش و خودنما - کمک موثری به فهم کاپیتال نمی‌کنند.

قصد من در این نوشته، طرح معماهای هیجان‌برانگیز و نمایش حل طراران و «استادانه»شان نیست. هدف این نیست که به‌طور مثال ارزش مبادله را، از آنجا که شکل ارزش است، تنها از لحاظ شکل‌بودنش، مورد پرسش قرار دهیم و سپس بپرسیم که چگونه می‌توان "شکل" را که امر کیفی است، اندازه گرفت؟! و بکشیم با طراری راز این «معما» را بگشاییم.

دو ادعا و یک پرسش

در اینجا مایلم کار را با دو ادعا و یک پرسش درباره‌ی این دو ادعا آغاز کنم:
ادعای نخست: سود منشایی جز ارزش اضافی ندارد و ارزش اضافی تنها ناشی از صرف نیروی کار زنده است. سرمایه‌ی ثابت در آفرینش ارزش اضافی کوچکترین نقشی ندارد.

ادعای دوم: مقدار سود سرمایه‌دار منوط است به کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ی او؛ هم سرمایه‌ی ثابت و هم متغیر. سرمایه‌های برابر، مستقل از تناسب بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در آن‌ها، سود برابر می‌برند.

پرسش: آیا این دو ادعا ناقض یک‌دیگرند؟

پاسخ یا ادعای من این است: هم آری، هم نه. به‌لحاظ صوری، آری. به‌لحاظ هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی سرمایه‌داری، نه؛ و دقیقاً همین هستی‌شناسی یکتاست که آن تناقض صوری را موجب می‌شود.

کمال خسروی

نخست بگویم که این پرسش، پرسش تازه‌ای نیست و شاید نخستین کسی که آنرا طرح کرده است، خود مارکس است، در نخستین جلد **کاپیتال**:

در صورتی که ارزش نیروی کار معلوم و درجه‌ی استثمار آن برابر باشد، مقادیر ارزش و ارزش اضافی تولیدشده توسط سرمایه‌های مختلف، مستقیماً به نسبت مقادیر اجزای متغیر این سرمایه‌ها، یعنی اجزایی که به نیروی کار زنده تبدیل شده‌اند، تغییر می‌کند. این قانون آشکارا تمامی **تجارب مبتنی بر نمودهای عیان را نقض** می‌کند. همه می‌دانند که ریسنده‌ی پنبه، با در نظر گرفتن درصد بخش‌های مختلف کل سرمایه‌ی به‌کارانداخته‌اش، سرمایه‌ی ثابت بزرگ‌تر و سرمایه‌ی متغیر کوچکی دارد تا یک نانوا که نسبتاً سرمایه‌ی متغیر بزرگ‌تر و سرمایه‌ی ثابت کوچکتري دارد. با این‌همه، ریسنده سود یا ارزش اضافی کمتری از نانوا به جیب نمی‌زند. برای حل این تناقض **ظاهری**، هنوز به **حلقه‌های بینابینی** بسیاری نیاز داریم... (**کاپیتال**، جلد یکم، ترجمه‌ی فارسی، حسن مرتضوی، ویراست دوم، 1394 (1386) آاز این پس: ج 1، ف، ح.م.] صص. 625327-326 (MEW, 23, S.

اگر در نظر داشته باشیم که این پرسش را مارکس خود در جلد یکم **کاپیتال** طرح می‌کند و بدانیم که همه‌ی دست‌نوشته‌های مربوط به جلد سوم **کاپیتال** پیش از انتشار جلد یکم آماده بوده‌اند، می‌بینیم که همه‌ی جنجال‌هایی که در فاصله‌ی بین انتشار جلد یکم و جلد سوم بر سر به‌اصطلاح تضاد بین جلد یکم و جلد سوم به‌راه افتاده بود، چه بی‌پایه و مایه بودند و می‌توان تصور کرد که چرا انگلس که دست‌نوشته‌های جلد سوم را می‌شناخت، با شیطنت و شاید از سر تفنن یک «مسابقه هوش» به‌راه انداخته بود و دوست و دشمن را دعوت می‌کرد تا معضل به‌اصطلاح «تئوری تبدیل»، یعنی تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها را حل کنند. (نگاه کنید به مقدمه‌ی انگلس به جلد دوم **کاپیتال**، ج 2، ف، ح.م.، صص. 132-116).

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ما برای پاسخ به پرسش اصلی فوق، از یک سو به این پیشنهاد فروتانهای مارکس تکیه می‌کنیم و مشتاقانه، اما تا حد امکان موشکافانه و منصفانه، به دنبال این «حلقه‌های بینابینی» از نخستین جلد تا سومین جلد **کاپیتال** می‌گردیم. از سوی دیگر اما از سه ره‌توشه‌ی دیگر مارکس نیز بهره می‌گیریم:

یکی، درکی که مارکس از کشف هسته‌ی حقیقی یک پوسته‌ی ظاهری دارد، یعنی رابطه‌ای که او بین آنچه در برابر دید همگان، آشکار و پدیدار و «تجربه‌ای عیان» است و آنچه ماهیت و حقیقت این چهره‌ی مرئی است، برقرار می‌کند. برای این کار، از چهارمین تز، از تزه‌های معروفش درباره‌ی فوئرباخ یاری می‌گیریم:

کار او [فوئرباخ] این است که جهان مذهبی را در مبنای ناسوتی‌اش حل کند. اما این مسئله که مبنای ناسوتی از خویشتن خویش جدا می‌شود، فرا می‌رود و چون قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می‌شود، تنها از طریق از هم دریدگی و ناقض خویش بودن همین مبنای ناسوتی قابل توضیح است. بنابراین، این مبنای ناسوتی را باید هم در تناقض با خویش فهمید و هم به گونه‌ای پراتیکی منقلب کرد. ... (ترجمه‌ی فارسی نشریه‌ی «نقد»، شماره‌ی 2، ص 34)

زیرا، بنا به برداشت مارکس، کار ما فقط این نیست که ریشه‌های زمینی تبلور آسمانی آرزوها را روشن کنیم، بلکه و مهم‌تر این نیز هست، که مدلل کنیم، چرا چنین هسته‌ای در آن پوسته، چنین باطنی در آن ظاهر و چنین محتوایی در آن شکل جلوه می‌کند و گام‌های میانی‌ای که چنین تجلی‌ای را ممکن می‌سازند، کدامند. این دو کار اخیر است که ویژه‌ی مارکس‌اند که او را نه تنها از پیشینیانش و فوئرباخ، بلکه بنظر من مهم‌تر از آن، از پی‌آمدگان و بسیاری پیروانش جدا می‌کنند.

دوم، آنچه مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم **کاپیتال** جلد یکم تفاوت بین **شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی** می‌نامد و آنرا در بخش «روش اقتصاد سیاسی» در

کمال خسروی

گروندریسه کمابیش به روشنی شرح داده است؛ همانا: در فرآیند شناخت، نقطه‌ی عزیمت ما خود واقعیت مادی است و وقتی موضوع کار ما جامعه و تاریخ است، نقطه‌ی عزیمت، چیزی جز خود واقعیت مادی، که در اینجا چیزی جز عینیت و مادیت پراتیکی زندگی و روابط انسانی نیست، نمی‌تواند باشد. اما این واقعیت در نگاه نخست توده‌ای به‌هم‌ریخته از داده‌هاست. نخست باید به‌یاری تجرید، این توده‌ی داده‌ها را از هم شکافت و کارِ واکاوی را تا آنجا پیش برد که به هسته یا یاخته یا مرتبه‌ای رسید که عام‌ترین، ساده‌ترین، یعنی کم‌تعیین‌ترین و بنابراین انتزاعی‌ترین است. اینجا، فرآیند پژوهش به‌پایان می‌رسد. آنگاه باید از این نقطه، حرکتی وارونه را آغاز کرد و داده‌های پژوهیده را در کنار هم، بر روی هم، آمیخته و پیوسته به‌هم نهاد تا دوباره به همان واقعیتی رسید که نقطه‌ی عزیمت بود و این‌بار از آن واقعیتی ساخت که واکاویده، سنجیده و بنابراین شناخته شده است؛ واقعیتی که اینک **کلی** است اندیشیده. این راه دوم همان چیزی است که مارکس آنرا شیوه‌ی ارائه یا بازنمایی می‌نامد. بدیهی است، و متأسفانه این بداهت از چشم بسیاری پنهان مانده است و می‌ماند که اولاً فرآیند بازسازی اندیشیده‌ی واقعیت به معنی «روند حرکت خود واقعیت نیست.» و ثانیاً روش بازنمایی تنها زمانی روشی علمی و درست است که «محدودیت‌هایش را بشناسد». اینکه منظور از حرکت تجرید چیست، اینکه کی و چرا این حرکت به مجردترین یاخته می‌رسد و اینکه در حرکت بازنمایی، داده‌های پژوهیده به چه نحو و شیوه و منطقی بازسازی می‌شوند، پرسش و موضوعات این نوشته‌اند و ما مشروحاً به آن باز می‌گردیم.

و سوم، آنچه مارکس بتوارگی (فتیشیسم)، و در **کاپیتال** بتوارگی کالایی می‌نامد. متأسفانه این برداشت مارکس نیز که مقوله‌ای تئوریک و ویژه است، در بسیاری از نوشته‌ها و «تفسیر»ها با مقولاتِ خویشاوند دیگری مثل «شیء‌شدگی» و «بیگانگی»

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مغلوپ و مخدوش شده و اغلب به خدمت نقدی رمانتیک و گلایه‌آمیز از سنگواره‌شدن روابط و رفتار انسان‌ها درآمده است. منظور من از بتوارگی، در نخستین گام چیزی نیست جز آنچه مارکس در تکه‌ی بسیار کوتاه، اما درخشان و بسیار مهم «بتوارگی کالایی» در بخش نخست کاپیتال به آن اشاره کرده است. همانا: نسبت‌دادن ویژگی‌هایی به یک شیء که منشاء و اساس‌شان، روابط اجتماعی است، به نحوی که این ویژگی از آن پس، به مثابه‌ی خواص طبیعی آن شیء تلقی شوند. یعنی استقلال یافتن، پیکر یافتن و تنها بدین معنی، شیئیت‌یافتن انتزاعاتی که ما از روابط اجتماعی داریم. چنانکه مثلاً یک شیء، مثلاً یک سیب، همانطور که به‌طور طبیعی، وزن، شکل، رنگ، بو، مزه و... دارد، و ما همه‌ی این ویژگی‌های عینی و مادی سیب را با حواس‌مان دریافت و درک می‌کنیم، «به‌طور طبیعی» ارزش هم دارد و این خاصیت جدید هم همان‌قدر عینی است و همان‌قدر «طبیعی» است که خواص دیگر هستند و ما می‌توانیم این «شیئیت» جدید را هم دریافت و درک کنیم. بتوارگی تا اینجا، یعنی همین.

گمانی نیست که من در کاری که در پیش دارم، از همه‌ی تعبیرها، تفسیرها و آثار ارزشمندی که درباره‌ی مارکس و کاپیتال‌اش نوشته شده‌اند، تا آنجا که دیده، خوانده و فهمیده‌ام، بهره برده‌ام؛ اما در این نوشته قصد دارم تا حد امکان تنها به ره‌توشه‌هایی که خود مارکس به‌دست می‌دهد، اکتفا کنم و همه‌ی گواه‌هایی را که مبنای استدلال‌اند، از نوشته‌های مارکس برگیرم.

یک اشاره‌ی دیگر: از آنجا که من در سراسر این نوشته و در موارد بسیار از تعبیر و توصیفات مثل «پدیدار»، «پدیده»، «نمود»، «ظاهر چیزها»، «روابط بیرونی»، «تجلیات سطحی یا خارجی» و از این قبیل از یکسو، و «ذات»، «جوهر»، «ماهیت»، «باطن چیزها»، «روابط درونی»، «پیوندها یا لایه‌های عمقی یا درونی» و از این قبیل

کمال خسروی

از سوی دیگر استفاده یا گفتاورد می‌کنم، برای آنکه تا حد امکان از اغتشاشات معنایی و برخی انتسابات ناخواسته‌ی فلسفی و فیلسوف‌مآبانه پیشگیری کنم، روشن می‌کنم که: منظور من از تعابیر دسته‌ی اول هر جلوه، تبارز، چهره یا تأثیری از واقعیت است که تقریباً برای همه در معنای عام کلمه قابل ادراک و تایید باشد. مثلاً اینکه: خورشید برای بخش عمده‌ای از انسان‌های کره‌ی زمین، جسمی یا چیزی کروی یا نورانی است که روی سطحی، یا درون فضایی، کروی که ما آنرا آسمان می‌نامیم، حرکت می‌کند. صبح‌ها از افق ما در خاور بیرون می‌آید، خرامان خرامان می‌لغزد تا ظهر که بالای سرمان می‌ایستد و غروب در افق ما در باختر ناپدید می‌شود. یا اینکه: هر کس کار می‌کند، مزدی می‌گیرد و کسی که صاحب فضا و وسایل کار است و آنقدر پول دارد که به افراد دیگری مزدی بدهد تا برایش کار کنند، از تلاش خود ثمری می‌برد که نامش سود است و کسی که خانه‌ای دارد، می‌تواند آنرا اجاره بدهد و بابتش اجاره‌ای طلب کند و کسی که پولی دارد، می‌تواند پولش را «به کار بیاندازد» و بابتش بهره‌ای انتظار داشته باشد.

منظور من از تعابیر دسته‌ی دوم، نام‌ها یا اطلاق‌هایی برای صورت‌بندی‌هایی نسبت به واقعیت است که:

اولاً: ادعا دارند بتوانند مستقیماً یا به واسطه یا از طریق میانجی‌های دیگر تبیین کنند که علت و ساز و کار یا انگیزه‌ها و محرکات و نیروهایی که باعث می‌شوند که تقریباً همه‌ی ما، چیزها را آنطور ببینیم یا احساس کنیم یا بفهمیم که می‌بینیم و احساس می‌کنیم و می‌فهمیم، چیست. این، ادعای علم است و تا جایی که به موضوع بحث ما مربوط می‌شود، علم اجتماعی.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ثانیاً: ادعا دارند که بتوانند تبیین کنند که چرا آن علل و اسباب و انگیزه‌ها و نیروها و محرکات باید در این شکل یا شیوه یا پدیده و نه در شکل و شیوه و پدیده‌ی دیگری بروز کنند. این، ادعای علم و شناخت علمی مارکس و نوعی مارکسیسم است.

ثالثاً: ادعا دارند که بتوانند تبیین و آشکار کنند که چرا شکل‌بندی آن عناصر درونی در و به این شکل و شیوه‌ی بیرونی، به‌نحوی است که **به‌طور عینی** شکل معینی از روابط سلطه را مفضل‌بندی می‌کند. این، **به‌منظر من**، «علم» ویژه، تازه و یکتای مارکسی و نوعی مارکسیسم یا نقد است.

همین که ما، دست‌کم، بر سر آنچه در بند «اولا» طرح شد، در خطوط عمده‌اش و به‌طور کلی توافق داشته باشیم، برای پرهیز از اغتشاش، شبهات و سوءتعبیر از آن مفاهیم کافی است. امید من این است که ادامه‌ی این نوشته به تفاهم، توافق و یا دست‌کم نزدیکی بیشتر بر سر بندهای «ثانیاً» و «ثالثاً» هم اندکی یاری رساند.

پرسش اصلی

بازگردیم به پرسش اصلی‌مان: آیا آن دو ادعای آغازین متناقض‌اند؟ در اینکه این دو ادعا به لحاظ صوری با یکدیگر متناقض‌اند، تردیدی نیست، زیرا آن‌ها صورت‌بندی‌هایی نسبت به یک واقعیت واحدند که اگر یکی را راست بدانیم، دیگری ناراست است. همین جا می‌توانیم اندکی درنگ کنیم و بسنجیم که کدام تقدم و توالی منطقی، این تناقض صوری را موجب شده است؛ زیرا ما درانتخاب اینکه کدام ادعا راست و کدام ناراست است، «آزادیم». آیا چون ادعای اول راست است، ادعای دوم دیگر نمی‌تواند راست باشد؟ یعنی چون تنها منشاء سود، ارزش اضافی است، نمی‌توان همزمان پذیرفت که تنها منشاء سود، ارزش اضافی نیست؟ در این صورت پذیرفته‌ایم که تئوری ارزش مارکس درست است، اما نمی‌تواند واقعیت را توضیح و تعلیل کند،

کمال خسروی

بنابراین می‌توان کوشید - و برخی نیز کوشیده‌اند - کاستی‌های تئوری ارزش مارکس را طوری برطرف کنند که با حفظ آن بتوان واقعیت سود و قیمت تولید را توضیح داد. همه‌ی تلاش‌هایی که بر الگوی سه بخشی فون بورتکیویچ استوارند، از هیلفردینگ گرفته تا سوئیزی، حتی مندل و انورشیک، از این گروه‌اند. به این نکته در ادامه‌ی مطلب باز خواهیم گشت.

به همین ترتیب می‌توان پرسید که آیا چون ادعای دوم راست است، ادعای اول دیگر نمی‌تواند راست باشد؟ یعنی چون مقدار سود براساس هزینه‌ی تولید یا کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته تعیین می‌شود، بدین ترتیب ادعای دوم راست است و ادعای اول نمی‌تواند راست باشد. این شیوه‌ی استنتاج محبوبیت بیشتری دارد. زیرا چنین استدلال می‌کند که ادعای دوم نوعی صورت‌بندی نسبت به واقعیت است که برای همه‌ی انسانها «تجربه‌ای عیان» است، در حالیکه ادعای اول را نمی‌توان به تجربه دریافت. بنابراین اگر ما آنچه را که برای همه عیان و قابل تجربه است راست بدانیم، کار بهتری است و بدین ترتیب ادعای اول ناراست خواهد شد و تناقض صوری ما ناپدید می‌شود. همه‌ی مخالفان سرافایی تئوری ارزش مارکس یا مارکسیست‌هایی که به افسون سرافایی دچار شدند، همین راه را می‌روند. نتیجه‌ی دیگر این راه دوم درعین حال این است که نه تنها تئوری ارزش مارکس را باطل اعلام می‌کند، بلکه آنرا غیرضروری و بی‌فایده نیز می‌داند. بنابراین کسی چون استیدمن می‌تواند ادعا کند که راه حل مارکس برای حل این تناقض صوری نه تنها نادرست، بلکه بی‌فایده است. زیرا اگر ما در نهایت بپذیریم - و مارکس هم می‌پذیرد - که مقدار سود به سرمایه‌ی ثابت وابسته است و قیمت کالاها از هزینه‌ی تولیدشان متاثر است، فایده‌ی اینکه بدانیم چیزی بنام ارزش و معجون رازآمیزی بنام کار مجرد «علت» قیمت‌هاست، چیست؟ به زبان دیگر، وقتی من می‌بینم - و هر کس دیگری که سر جایش سفت ایستاده است می‌تواند ببیند -

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

که خورشید صبح‌ها از خاور طلوع می‌کند و آرام آرام آسمان را می‌پیماید و غروب هنگام در افق باختر فرو می‌رود، فایده‌ی اینکه بدانیم، این زمین است که می‌چرخد و این منم که حرکت می‌کنم، نه خورشید، چیست؟

آیا واقعاً لازم است وقت و انرژی بسیاری صرف کرد تا کسی را که مایل است در دوران بطلمیوس زندگی کند، به پیشرفت‌های علمی گالیله و کپلر مجاب کرد؟ نمی‌دانم. با این حال امیدوارم وقتی دوباره به بحث به اصطلاح «تئوری تبدیل» برگشتیم، کمکی هم در این راه به استیدمن‌ها و پیروان عالم‌شان بکنیم.

گفتم که در اینکه بین دو ادعای مذکور تناقض صوری وجود دارد، تردیدی نیست. اما اگر واقعیتی که این دو ادعا نسبت به آن صورت‌بندی شده‌اند خود متناقض باشد، تکلیف چیست؟ یعنی اگر دو گزاره‌ی منطقاً و صورتاً متناقض، ناظر بر واقعیتی باشند که خود متناقض است، آیا آن دو گزاره هم متناقض‌اند؟ اگر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، پیکریافتگی تناقضی واقعی باشد، آیا باز هم می‌توان از تناقض بین آن دو ادعا سخن گفت؟ اگر ما واقعیتی در برابر خود داریم که درباره‌اش می‌توان ادعا کرد که همان عوامل و اوضاع و احوالی که در آن محرک افزایش سود هستند، درعین حال باعث کاهش نرخ سود و بدین ترتیب باعث کاهش سود می‌شوند، آیا ناگزیر از صورت‌بندی‌های منطقاً و صورتاً متناقضی نمی‌شویم که هردو راست‌اند؟ وقتی «عاملین تولید و دَوَران سرمایه‌داری» از قوانین تولید تصوراتی دارند که از ماهیت «این قوانین منحرف‌اند» و درعین حال **بیان آگاهانه‌ی** این حرکات ظاهری» اند، آیا کار علم «تحویل این حرکات مرئی و صرفاً ظاهری به حرکات واقعی درونی» نیست؟ (کاپیتال جلد سوم، S MEW, 25, 324). آیا تحویل ادعای دوم به ادعای اول این تناقض صوری را رفع نمی‌کند؟ یا به عبارت دیگر آیا این تنها راه حل این تناقض و درعین حال افشای راز آن نیست؟

کمال خسروی

اگر ما موفق شویم به این پرسش اخیر، پاسخی کمابیش رضایت‌بخش دهیم، آنگاه خواهیم دید که:

1- ساختمان تئوریک **کاپیتال**، هر سه جلد آن به مثابه‌ی یک مجموعه‌ی بهم پیوسته و اعضای یک پیکره‌ی واحد، به‌لحاظ منطقی منسجم و سازگار و استوار است.

2- بنیاد تئوری مارکس، یعنی تئوری ارزش و قراردادن ارزش به عنوان مجردترین و بنابراین عام‌ترین سنگ بنا و نقطه‌ی عزیمتی که ساز و کار شیوه‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌داری را، هر جا و هر زمان تاکنون، قابل توصیف، تبیین و نقد می‌کند، بنیادی درست است.

3- **کاپیتال** مارکس نه سند خودپویی قدرگرایانه‌ی تاریخ است و نه منظومه‌ای از خودپویی مقولات منطقی.

شیوه‌ی بازنمایی: کلیات

از آنجا که مارکس کار علم و کار خود را در **کاپیتال** عبارت از آن می‌داند که ثابت کند «قانون ارزش چگونه خود را به کرسی می‌نشانند» و بر آن است که «اگر کسی بخواهد پیشاپیش تمام پدیده‌هایی را که **ظاهراً ناقض** آن قانون اند «توضیح دهد»، باید علم را پیش از علم ارائه کند.» (از نامه به گوگلمان، یازدهم ژوئیه 1868)، ما نیز پاسخ خود را بنا به نقشه‌ی زیر طرح خواهیم کرد:

نخست نگاهی می‌اندازیم به کلیاتی درباره‌ی شیوه‌ی بازنمایی و می‌کوشیم در گام نخست نشان دهیم که روش مارکس چه چیزهایی نیست و شیوه‌ی بازنمایی اساساً چه ویژگی‌هایی دارد؛ سپس تز مرکزی و داعیه‌ی اصلی خود را طرح می‌کنیم و می‌کوشیم با مروری بر سه جلد **کاپیتال**، این تز را تا حد امکان آشکار و استوار کنیم؛ با این امید که در پایان، پاسخ به سوال مرکزی و آغازین ما روشن شده باشد.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

رومن زُسدلسکی با پژوهش خود و ردیابی نشانه‌ها و گواهی‌های آشکار در آثار مارکس، بویژه در **گروندریسه** و **کاپیتال** و برجسته‌کردن آنها به ما آموخت که بدون تفسیر و تاویل‌های غامض می‌توان **کاپیتال** مارکس را، شیوه‌ی بازنمایی او در شناخت و شناساندن شیوه‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌داری دانست. بر اساس این شواهد کار مارکس در شیوه‌ی پژوهش‌اش دستیابی به مجردترین هسته‌ای است که با عزیمت از آن می‌توان، همه‌ی تعیناتی را که در روند تجرید کنار گذاشته شده‌اند، اینک در مسیر بازگشت گام به گام به آن افزود و شناختی را که از موضوع مورد پژوهش به دست می‌آید، غنی‌تر و مشخص‌تر کرد و تا آنجا پیش رفت که کل واقعیت، اینک به‌نحو اندیشیده، شناخته و آشکار شده باشد. همان‌طور که پیش از این گفتم، اینک این هسته‌ی مرکزی چیست، چرا مجردترین سطح است و اینک حرکت از این نقطه و برهم یا کنار هم یا درهم گذاشتن تعینات بر اساس چه «منطقی» صورت می‌گیرد، هم‌چنان موضوع مناقشه‌اند و باید روشن و مستدل شوند. پیش از آن اما می‌خواهم نخست بگویم که این روند حرکت از «مجرد به مشخص» چه چیزهایی نیست.

الف) ترتیب و توالی مقولاتی که در سه جلد **کاپیتال** مارکس طرح شده‌اند، ترتیبی تاریخی، یعنی مبتنی بر توالی زمانی‌شان، یا توالی زمانی اشکال پیشین‌شان در تاریخ نیست. پول به عنوان وسیله‌ی خرید و فروش اجناس یا محصولات، به عنوان وسیله‌ای برای تسهیل مبادله‌ی محصولات بین اقوام همسایه، یا تأمین هزینه‌های جنگی یا خراج‌های نقدی بی‌گمان از دیرباز وجود داشته است و حضورش در تاریخ، مقدم بر اشکال پیشرفته‌تر بازرگانی یا رباخواری و مسلماً اشکال اولیه‌ی صنعتگری و تولید کارگاهی بوده است. در **کاپیتال** نیز مقوله‌ی «پول»، اگر چه در معنا و نقشی ماهیتاً متفاوت با پولی که از دیرباز و پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رواج داشته است، پیش از مباحث مربوط به سرمایه‌ی صنعتی در جلد یکم، دورپیمایی سرمایه و اشکال

کمال خسروی

دوران در جلد دوم و سرمایه‌های تجاری و بهره‌آور در جلد سوم آمده است. در اینجا به نظر می‌رسد که توالی مباحث **کاپیتال** با توالی تاریخی این مقولات تطابق دارد. اما بلافاصله می‌توان دید که مقولاتی مثل سرمایه‌ی تجاری یا سرمایه‌ی بهره‌آور («ربایی») که اشکال پیش‌تاریخی‌شان قدمتی دیرینه دارند، در بخش‌های آخر جلد سوم **کاپیتال** طرح شده‌اند. نمونه‌ی مهم دیگر مالکیت زمین است. تردیدی نیست که مالکیت زمین بر اشکال سرمایه‌ی صنعتی، انباشت سرمایه، سود و بهره تقدم زمانی دارد و آنچه در طول تاریخ پیش از سرمایه‌داری به عنوان «اجاره»ی زمین شناخته شده بود، مقدم بر مقولات سود و بهره است. اما آنچه که در **کاپیتال** به مبحث «مالکیت» زمین و اجاره‌ی زمین، یعنی رانت، می‌پردازد، در پایان آخرین جلد **کاپیتال** طرح شده است.

ب) سیر حرکت از مجرد به مشخص **منطقاً** به معنای حرکت از ساده یا بسیط به مرکب یا پیچیده است. زیرا تعریف امر مجرد، همانا بری بودن از تعینات تا حد امکان است و به همین ترتیب امر مشخص، از آنرو مشخص است که ترکیبی است پیچیده از تعینات بسیار. این طرز تلقی، بنابراین، حرکت از مجرد به مشخص را در **کاپیتال**‌های مارکس، حرکتی از ساده به مرکب می‌داند. اگر چه این تعبیر منطقاً نادرست نیست، اما نقص و خطری بزرگ دارد، زیرا پدیده‌های تازه‌ای را که گام به گام در پس هم می‌آیند و بی‌گمان غنی‌تر از تعینات هستند، به نحوی **خنثی** می‌بیند، حال آنکه غنای تشخیصاتی که در مقولات پیچیده‌تر وجود دارد، درعین حال بر صُلبیت قوی‌تری از پیکریافتگی انتزاعات دلالت می‌کند که با شدت و قدرت هر چه فزاینده‌تری وارونگی واقعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بتوارگی آن را پنهان می‌کنند. این یکی از نکات محوری‌تر مرکزی این نوشته است و من در ادامه این نوشته خواهم کوشید آن را به دقت و با تفصیل مستدل کنم.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ج) درست است که توالی مقولات و مباحث از آغاز جلد یکم **کاپیتال** تا پایان جلد سوم، حرکتی از مجرد به مشخص است، اما این داوری تنها در یک چشم انداز کلی یا مقیاس کلان درست است. در نتیجه:

- هر بخش یا هر فصل یا هر تکه از متن که پس از دیگری می‌آید، لزوماً مبحثی مشخص‌تر نیست. بسیاری از فصل‌های هر سه جلد **کاپیتال**، آنجا که مارکس ضرورتاً به زمینه‌های واقعی و تاریخی یک موضوع پرداخته است، مثل انباشت بدوی سرمایه پس از بخش انباشت، یا قانون پولی 1844، یا پیش‌تاریخ سرمایه‌ی تجاری، یا بحران‌های اقتصادی و مالی یا حتی استنادات طولانی به بحث‌های پارلمانی، لزوماً به معنی مبحثی مجردتر نسبت به مبحث پسین خود یا مشخص‌تر نسبت به مبحث پیشین خود نیستند.

- بسیار مهمتر: مارکس تقریباً در سراسر سه جلد **کاپیتال** در موارد بسیاری برای رهاکردن استدلال از عوامل یا داده‌های «مزاحم»، جنبه‌ها یا داده‌هایی را کنار می‌گذارد تا استدلال با وضوح بیشتری بدون این عوامل «مزاحم» پیش برود و یا موضوع به اصطلاح در شکل «ناباش» بررسی شود. این کنارگذاشتن‌ها لزوماً در همه جا به معنی افزودن یک سطح تجرید یا ترک‌کردن یک سطح تجرید و رفتن به سطحی دیگر نیستند. مارکس در بسیاری از این موارد که لازم دیده است، در این باره حتی تذکر داده است. مثلاً به هنگام بررسی سرمایه‌ی تجاری در جلد سوم، پدیده‌ی حمل و نقل یا هزینه‌های دَوْران را نادیده می‌گیرد تا سرمایه‌ی تجاری را بدون مزاحمت این عوامل بررسی کند. یا این امر که خرید و فروش کالاها ممکن است مستقیماً بین سرمایه‌داران صنعتی صورت گیرد، نادیده گرفته می‌شود زیرا «نه به تعریف مقولات و نه به شناخت ماهیت ویژه‌ی سرمایه‌ی تجاری کمکی نمی‌رساند» (کاپیتال، جلد سوم، MEW, 25, S. 281). بدیهی است که این نادیده‌گرفتن‌ها یا

کمال خسروی

مفروض گرفتن این یا آن شرط خودسرانه نیست، اما در این موارد اینکار از شیوهی عمومی استدلال منطقی ناشی می‌شود تا از روش ویژه‌ی استفاده از سطوح تجرید. آنجا که این مفروضات به سطوح تجرید مربوطند، زبان مارکس کاملاً روشن است.

- مفروض گرفتن برخی داده‌ها در مقاطع استدلالی معین از یکسو و شباهت این روش استدلال با چشم‌انداز کلان سطوح تجرید، برخی را بر آن داشته است که اساساً کل کاپیتال مارکس را بررسی یک «سرمایه‌داری ناب» تصور کنند؛ یعنی موضوعی «آزمایشگاهی» که در هیچ زمان یا مکانی، واقعیت تجربی/تاریخی نداشته و نمی‌تواند داشته باشد. چنین رویکردی ناگزیر می‌شود، همه‌ی استنادات تاریخی و «تجربی» مارکس را که به یک مورد معین در زمان و مکان معین مربوطاند، عملاً اضافاتی مزاحم تلقی کند که در واقع به این «سرمایه‌داری ناب» تعلق ندارند و گاه کار خواندن و پیگیری استدلال و «منطق» مارکس را مختل می‌کنند. اشاره‌ی من به این طرز تلقی در اینجا، هنوز اشاره به دیدگاه‌هایی نیست که به واسطه‌ی انتساب یک منطق یا قاعده‌ی ویژه به **توالی** مقولات **کاپیتال**، این یا آن مقوله را زائد یا نابجا می‌دانند. بنظر من، اگر چه فرض گرفتن یک «سرمایه‌داری ناب»، از جمله و به‌درستی در مقابل استدلالاتی شکل گرفته است که به یک دوران تاریخی واقعی، چیزی بنام «شیوه‌ی تولید کالایی ساده» اعتقاد دارند، خود شکل وارونه‌ی تلقی‌ای است که با آن مخالف است. اگر فرض گرفتن وجود واقعی و تاریخی «شیوه‌ی تولید کالایی ساده» می‌خواهد بوسیله‌ی «اختراع» یک شاهد «عینی» مجعول، ناتوانی از درک شیوه‌ی مارکس را جبران کند، قائل شدن به یک «سرمایه‌داری ناب»، این کار را با اختراع یک شاهد «ذهنی» انجام می‌دهد.

- اینکه ما همه‌ی مباحث مطرح شده در کاپیتال‌ها را بخش بازنمایی کل کار مارکس در شناخت ساز و کار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بدانیم، به این معنی نیست

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

که در هیچ کجای سه جلد کاپیتال بخش‌هایی به پژوهش داده‌های واقعی و تاریخی اختصاص داده نشده است. دیدیم که چنین نیست و نمونه‌هایش را آوردیم. اما مهمتر از همه چنین نیز نیست که ما در توالی استدلالات مارکس در قالب یک بخش یا بخش‌های متوالی، هر دو فرآیند، یعنی هم شیوه‌ی تحقیق و هم در یک بازگشت، شیوه‌ی بازنمایی را ببینیم. زیرا، همان‌طور که بنا به ره‌توشه‌ی تز چهارم دربار‌ی فوئرباخ دیدیم، هدف فقط این نیست که کشف کنیم ماهیت درونی پدیده‌هایی که بر همه ظاهر می‌شوند چیست، بلکه و این نیز هست که چرا و چگونه این روابط درونی یا این محتواها در آن پدیده‌ها یا اشکال تبارز می‌یابند. من اینجا، مختصراً به یک نمونه اشاره می‌کنم و همین نمونه را در ادامه‌ی نوشته مشروح‌تر می‌شکافم. سیر حرکت مارکس در همان چند صفحه‌ی اول جلد یکم کاپیتال چنین است: او از «تحلیل کالا» آغاز می‌کند، شیئی که ماده‌ای دارد و صفاتی که نیازی از انسان را برآورده می‌کند. چیزی بدیهی و بدون هرگونه رازآمیزی که می‌تواند بلاواسطه موضوع تجربه‌ی هر کس قرار گیرد. از آنجا که این چیز و چیزهای همانند آن مصارف گوناگونی دارند، می‌توانند با یکدیگر معاوضه شوند. این معاوضه مسلماً بنا به تناسبی صورت می‌گیرد و این تناسب به‌ناگزیر باید شکل قابل دیدار یا شیوه‌ی بیان محتوایی باشد که در همه‌ی این چیزها نهفته است، امر مشترکی که نه هندسی، نه فیزیکی و نه شیمیایی و نه چیز دیگری از این دست است. این امر مشترک، اگر ما از همه‌ی فواید مشترک این چیزها و از پیکره‌ی مادی شان انتزاع کنیم، این است که آنها همه محصول کارند. اما از آنجا که ما از همه‌ی صفات مادی و مفید این چیزها انتزاع کرده‌ایم، این کار نمی‌تواند کار معینی باشد که محصول معینی می‌سازد تا نیاز خاصی را برآورد. بنابراین این کار، تنها می‌تواند کاری «ساده»، «بی‌تمایز» و در یک کلام «کار مجرد انسانی» باشد. بنابراین می‌بینیم که وقتی ما از همه‌ی ویژگی‌های مفید و

کمال خسروی

همه‌ی تعینات مادی و عینی این چیز، انتزاع کنیم، باز هم عینیتی باقی می‌ماند، عینیتی شبح‌وار، عینیتی که می‌گوید این چیز محصول کار مجرد انسانی است. ارزش است. بسیار خوب. ما از یک شی محسوس و مفید، به نام کالا حرکت کردیم و به عینیت تازه‌ای برای این شیء رسیدیم که از شیئیت مادی‌اش ناشی نیست و نام آن را «ارزش» نهادیم. به نظر من، ما تا اینجا در یک فرآیند پژوهش راهی را طی کرده‌ایم و به نقطه یا نتیجه‌ی مجردی به نام ارزش رسیده‌ایم؛ اینک باز می‌گردیم تا نشان دهیم، آنچه که در دید ما عبارت از نسبت مبادله بین کالاها بود، تناسبی تصادفی نیست، بلکه شکل تبارز یا شیوه‌ی بیان این مقوله‌ی مجردی است که نامش ارزش است. یعنی نشان دهیم که آن نسبت، چیزی جز ارزش مبادله و ارزش مبادله چیزی جز شکل بیان ارزش نیست. «در واقع ما از ارزش مبادله‌ای یا نسبت مبادله‌ای کالاها آغاز کردیم تا رد این ارزش را که درون این نسبت نهفته است، بیابیم.» (کاپیتال، ج 1، ف، ح.م، ص 77 - (S. MEW23 62)، قدم بعدی بازگشت به «ارزش مبادله‌ای، به عنوان شیوه‌ی تجلی یا شکل پدیداری ضروری... است.» (همانجا ص. 68 - S. MEW 53.

(23,

د) نکته‌ی بسیار مهمی که در رابطه با روند بازنمایی مبتنی بر «سطوح تجرید» باید مورد تاکید قرار گیرد، این است که این روند، حرکتی پله‌ای یا تقسیم‌شده به سه یا چهار یا پنج یا ... سطح دقیقاً مجزا نیست، بلکه روندی تکوینی (entwickelnd) است.

وقتی ما از یک نقطه که مجردترین مقوله‌ی ماست عزیمت می‌کنیم و طی گسترش یا تکوین روند بازنمایی خود، گام به گام تعینات تازه‌ای به طرح خود می‌افزاییم، بدیهی است که ما:

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

- می‌توانیم قالب‌های کلی‌تری برای طبقه‌بندی این تعینات تعریف کنیم. مثلاً جلد یکم کاپیتال را اساساً مرتبط با بررسی شیوه‌ی سرمایه‌داری به‌طور عام، جلد دوم را مرتبط با شیوه‌ی دَوْران و جلد سوم را بازنمایی شیوه‌ی تولید و دَوْران در کل بدانیم. کمابیش چنین نیز هست.
- می‌توانیم برای فهم بهتر کاپیتال به تقسیم‌بندی‌ها یا گروه‌بندی‌های درونی کلان و با اتکاء به معیارهای معین بپردازیم. مثلاً می‌توانیم مادام که فرض بر برابر بودن ارزش‌ها و قیمت‌هاست، جلدهای یکم و دوم کاپیتال را در یک سطح و جلد سوم را، یا به‌طور دقیق‌تر از فصل دوم جلد سوم یعنی پس از تعیین نرخ میانگین سود، در سطح دیگری قرار دهیم.
- می‌توانیم به‌هنگام بررسی حوزه‌های معین و محدودی از مقولات، مثلاً وقتی مزد را بررسی می‌کنیم، یا گرایش نزولی نرخ سود را، از لایه‌بندی موضوعات شناخت (با عنایت به باسکار) استفاده کنیم، بی‌آنکه از این طریق به لایه‌بندی کل کاپیتال مارکس بپردازیم.
- می‌توانیم در یک سطح تجرید معین که بنا به معیار معینی تعریف شده است به گروه‌بندی مقولات بپردازیم. مثلاً در سطح تجریدی که با معیار «تحقق ارزش» تعریف شده است، مقولات قیمت، عرضه و تقاضا و رقابت را در یک گروه بگنجانیم. اما، اجازه نداریم بدون تعیین معیار معینی که این گروه‌بندی را تعریف می‌کند، خودسرانه مقولات را دسته‌بندی کنیم. مثلاً مجاز نیستیم که سه گام مهم به «سطح مشخص» را «شکل‌گیری نرخ سود»، «تاثیر عرضه و تقاضا»، «تبدیل سود مازاد به اجاره‌ی زمین» بنامیم، بدون آنکه بدانیم معیار طبقه‌بندی‌مان چیست، بدون آنکه روشن کنیم که سود سرمایه‌ی تجاری یا تقسیم سود به بهره و سود بنگاه در کدام‌یک از این گروه‌ها جای گرفته است و چرا.

کمال خسروی

• می‌توانیم و به‌نظر من حتی ضروری است برای فهم بهتر **کاپیتال** به این‌گونه گروه‌بندی‌ها بپردازیم و از طریق آنها «حلقه‌های میانی واسط» را پیدا، مشخص و برجسته کنیم تا از این طریق این حرکت تکوینی از مجرد به مشخص را به مثابه‌ی **حرکت و تکوین** بهتر بفهمیم. من حتی در ادامه‌ی این نوشته معیاری را ارائه خواهم کرد که به کمک آن بتوانیم مرزهای این نقطه‌گذاری‌ها را به‌لحاظ کیفی از یکدیگر مجزا و به این ترتیب آشکارتر کنیم.

آنچه بنظر من در آن مجاز نیستیم این است که:

• این حرکت تکوینی را به بخش‌های مجزای «مجرد» و «مشخص» تقسیم کنیم، فارغ از آنکه منظورمان از «مشخص»، واقعیت امپریک باشد یا مشخصی در واقع مجرد در چارچوب قوانین علمی. زیرا حرکت تکوینی گام به گام، شرایطی را که در یک گام پیشین، مفروض و نادیده گرفته شده‌اند، دوباره وارد فرآیند استدلال می‌کند و به این ترتیب یک لایه به لایه‌ها یا یک تعیین به تعیینات دیگر می‌افزاید. مثلاً واردکردن سطح معینی از معیار «تحقق ارزش»، به سطح دَوْران که تا پیش از دورپیمایی‌های سرمایه (جلد دوم) مفروض گرفته شده بود، تشخیص تازه می‌دهد و آنرا از دورپیمایی سرمایه‌ی مولد جدا می‌کند. یا فرض سرمایه‌ی عام، یعنی تلقی کل سرمایه‌ی اجتماعی به عنوان یک سرمایه و تلقی سرمایه‌دار به مثابه‌ی تجلی انسانی سرمایه، به‌هنگام بررسی بخش‌های تولید (در پایان جلد دوم) تا آن حد کنار گذاشته می‌شود که ما به دو سرمایه و دو دسته از سرمایه‌داران نیاز پیدا می‌کنیم: آنهایی که تولیدکننده‌ی ابزار تولیدند و آنهایی که تولیدکننده‌ی وسایل معاش اند. در این حالت تصویر به همین نسبت و در این گام تکوینی، مشخص‌تر شده است.

• این حرکت تکوینی گام به گام را با روش تقریب پی در پی یکی بگیریم. زیرا روش تقریب پی در پی، تئوری را به مثابه‌ی صورت‌بندی نسبت به واقعیت تمام شده

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌داند و با تقریب در جستجوی اثبات صحت آن است. تئوری جایگاهی استعلایی دارد و تکوین آن با تکوین خود واقعیت، ارتباطی برقرار نمی‌کند. از سوی دیگر تئوری موضوعش را به عنوان امری مثبت (پوزیتیو) دریافت می‌کند که تعاملی با تئوری ندارد.

• لایه‌بندی‌های مقولات **کاپیتال** را به سپهرهایی جداگانه با «استقلال نسبی» تقسیم کنیم که منطق خود را دارند و به تناسب مشخص‌تر بودنشان می‌توانند منطق لایه‌ی مجردتر از خود را «منحل» و چنان «سست کنند» که کارآیی‌شان دیگر استوار کردنی نباشد. گذشته از اینکه استدلال‌های مبتنی به «استقلال نسبی» سپهرها همواره به بیماری مزمن بی‌دقتی معیارها دچار است و همیشه با همه‌ی مشکلاتی روبروست که دیدگاه‌های مدعی «استقلال نسبی» روبنا نسبت به زیربنا هرگز از عهده‌ی حل‌شان برنیامدند، می‌تواند تحلیل‌های مبتنی بر خود را به نتایج موهوم و مضحکی برساند. مثلاً در تحلیل یک جامعه‌ی مشخص، گیریم جامعه‌ی ایران امروز، به این نتیجه برسیم که جامعه‌ی مذکور در مجردترین لایه، جامعه‌ی سرمایه‌داری، در لایه‌ی بینابینی کمابیش سرمایه‌داری است و در لایه‌ی واقعی سرمایه‌داری نیست. گمان نمی‌کنم از این راه درس درستی از **کاپیتال** مارکس گرفته باشیم. بدیهی است ما مجازیم برای تحلیل یک موضوع در سپهر موضوعات اجتماعی و تاریخی هر روشی را که می‌خواهیم بکار ببندیم و آن‌را به هر شیوه که مایلیم استوار کنیم. اما انتساب شیوه‌ی لایه‌بندانه‌ی فوق به مارکس، بی‌انصافی است.

توصیه‌ی من، پرهیز کردن از هر گونه شماتیسیم، چه اختراعی و چه تمثیلی (آنالوگ) با «منطق»‌های دیگر است.

ه) در اینکه مارکس در هر سه جلد **کاپیتال** از روش دیالکتیکی و از کاربرد تبیینی قوانین دیالکتیکی سود برده است، تردیدی نیست. من در اینجا قصد ندارم که به رد

کمال خسروی

استدلالات کسانی بپردازم که این دریافت را درست نمی‌دانند، اگرچه این بحث می‌تواند به عنوان مبحثی جداگانه به خودی خود «شیرین» یا شاید مفید هم باشد. علت این است که حتی مخالفان استخوان‌دار ادعای فوق یا پذیرفته‌اند که کاربرد روش دیالکتیکی و اتکاء به صورت‌بندی‌های دیالکتیکی، حتی نوع هگلی‌اش، دست‌کم در مورد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مجاز است یا استفاده از آن را بنا به تعاریف ویژه‌ی دیگری از دیالکتیک مجاز دانسته‌اند.

با این حال باید به ادعای ناظر به کاربرد دیالکتیک در **کاپیتال** با دقت بیش‌تری نگاه کرد و برای پرهیز از کلی‌گویی‌های خوش‌آوا و مطمئن، پرسید دقیقاً منظور از آن چیست.

اگر منظور از کاربست دیالکتیک این است که توالی و ترتیب بخش‌ها و فصل‌های **کاپیتال** از بند اول جلد یکم تا صفحه‌ی آخر جلد سوم، فصل چند سطرِ «طبقات»، گام به گام از یک منطق دیالکتیکی معین پیروی می‌کند و سراسر این حرکت، صیوروت روحی مرموز، مثلاً سرمایه، است که گردن نهاده به قوانین دیالکتیک در کون و فساد است، آنگاه با شماتیسمی فلج‌کننده روبرو خواهیم بود که نه بدون جرح و تعدیل دلبخواهانه‌ی **کاپیتال**‌ها استوار کردنی است و نه دردی را دوا می‌کند.

این تلقی را که به‌نظر من ناشی از فریفتاری ایدئولوژیک دستگاه‌سازی و شماتیسیم مقولات است، تنها زمانی می‌توان جدی گرفت که کسی یا کسانی «همت» کنند و سه جلد **کاپیتال** مارکس را در چند جلد کتاب تازه تدوین کنند که ترتیب و توالی بخش‌هایش، چنان است که آن‌ها درست می‌دانند، بخش‌های زایدش را دور بریزند و بخش‌های ناقص‌اش را کامل کنند و کل محتوا را در جدول مقولاتی که اختراع یا کشف کرده‌اند، توزیع نمایند. بازنویسی سر و دم بریده‌ی فهرست کتاب «منطق»

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

هگل و مترادف نهادن بندهای آن با گزینش ماجراجویانه‌ای از مقولات کاپیتال علاج این درد نیست.

اگرچه گمان نمی‌کنم کس یا کسانی چنین همتی کنند، اما، حتی در این صورت هم پیش‌بینی بدبینانه‌ی من این است که این اثر به سرنوشت «نقد خرد دیالکتیکی» سارتر دچار خواهد شد و جلد دومش هرگز نوشته نخواهد شد.

از سوی دیگر اما استفاده از روش دیالکتیکی در بازنمایی مقولات، روابط، ساخت‌ها یا موقعیت‌های معین در سراسر سه جلد *کاپیتال* کاملاً آشکار است: سرشت دوگانه‌ی کاری که در کالا نهفته است، وحدت روند کار و روند ارزش‌افزایی، دورپیمایی‌های سرمایه، تضادهای گرایش نزولی نرخ سود و ده‌ها نمونه‌ی دیگر. با این حال حتی در هر مورد ویژه نیز باید توجه داشت که مارکس یک قاعده‌ی دیالکتیکی را به چه معنایی و با چه دریافتی به کار می‌برد. به عنوان نمونه زمانی که مارکس به لزوم فراهم آمدن مقدار معینی پول در دست استادکاران برای تبدیل شدن‌شان به یک سرمایه‌دار می‌نویسد، این تغییر **کیفی** در جایگاه و نقش استادکار را که از افزایش مقدار پول ناشی شده است، **تغییر کمیت به کیفیت** می‌داند و به صراحت آن را به هگل نسبت می‌دهد: «در اینجا نیز مانند علوم طبیعی، درستی قانونی که هگل در کتاب منطق خود کشف کرده بود، یعنی این‌که تغییرات صرفاً کمی، در نقطه‌ی معینی به تمایزات کیفی بدل می‌شوند، اثبات می‌شود.» (کاپیتال، ج 1، ف، ح.م، صص. MEW, 23, S. 327-329-328).

یا در بحث پیرامون تقسیم سود به بهره و نفع تصدی نیز، مارکس تفاوت صرفاً کمی بین این دو عامل را موجد پدید آمدن تفاوتی کیفی می‌داند. در حالی‌که این جا قانونی دیالکتیکی / هگلی برای افزایش یا کاهش مقدار و تبدیل این تفاوت کمی به

کمال خسروی

کیفی، به هیچ روی نه مورد نظر است و نه کاربردی دارد؛ اگر چه کماکان سخن از تبدیل تفاوت کمی به تفاوت کیفی است.

موضوع محوری ما و نگاهی تازه

پس از اشاره به مقدمات فوق و با تکیه بر آن‌ها، اینک زمینه برای طرح داعیه‌ی اصلی و تز محوری این نوشته فراهم آمده است. گمانی نیست که مایه‌های اصلی این شیوه‌ی نگرش بارها و به تفصیل و در روایت‌های گوناگون و در بسیاری موارد با غنای تئوریک انکارناپذیر در آثار تاکنونی پیرامون کار مارکس طرح و بحث شده است. اما آرایش نوینی که من به دو جنبه‌ی بسیار مهم در کار مارکس می‌دهم یا دست‌کم برجسته‌کردن این آرایش، می‌تواند نگاهی تازه، بحث‌برانگیز، و از این راه راهکاری یاری‌دهنده به گشودن دریچه‌ای تازه به کاپیتال مارکس باشد.

به نظر من در کاپیتال مارکس از آغاز جلد نخست تا پایان جلد سوم، دو فرآیند بهم آمیخته، همراه و هم‌زمان و جدایی‌ناپذیر، هم‌چون دو جریان در یک رود قابل تشخیص‌اند.

یکی، فرآیندی که در مقیاسی کلان، نه در همه‌ی جزئیات و در هر گام، از مقولاتی ساده و کم‌تعین و بنابراین مجرد آغاز می‌شود و با افزوده‌شدن تعیین‌های تازه‌ای به آن، بیش از پیش پیچیده‌تر، «غنی‌تر»، انضمامی‌تر و بنابراین مشخص‌تر و «آشکار»‌تر می‌شود. در این حرکت، نقطه‌ی آغاز، نخست دورترین امر به ادراکی بلاواسطه و همه‌گیر است: موجودی ناملموس به‌نام ارزش با عینیتی ویژه، شبح‌وار، و بنابراین مرموز که بی‌واسطه در معرض حس و ادراکِ ناظر قرار نمی‌گیرد و نخستین جلوه‌ی قابل‌رؤیت و لمس پذیرش زمانی پدیدار می‌شود که به مثابه‌ی تبلور کار انسانی، یعنی جوهر مشترک اجتماعی‌اش، جامه‌ی کالا به تن کند و با استقلال یافتنش در پول، که

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

همه می‌شناسیم، عیان و آشکار شود. جهت حرکت در این فرآیند نخست، به سوی مقولات، موجودات، روابط و نهادهایی است که مشخص‌تر و در ادراک ما آشنا ترند. اگر کار «مجرد»، «کار اجتماعاً لازم» یا «ارزش» یا «معادل عام»، مقولاتی ناآشنا هستند، اگر «سرمایه‌ی ثابت»، «سرمایه‌ی متغیر»، «نیروی کار» تعابیری «گنگ» و نامأنوس اند، مقولاتی مثل قیمت، عرضه و تقاضا، سود، خرید و فروش، تجارت، بهره، بانک، پول یا اجاره را تقریباً همه می‌شناسند و برای آشنایی با آن‌ها به علم و دانش ویژه‌ای نیاز نیست. بنابراین جهت حرکت در این فرآیند نخست، حرکتی از نهفته به آشکار، از درونی به بیرونی، از ناآشنا به آشنا یا همان چیزی است که از مجرد به مشخص نامیده می‌شود.

دوم، فرآیندی آمیخته و همراه و همپا با فرآیند نخست، که آن هم در مقیاسی کلان و نه در همه‌ی جزئیات و در هر گام، افزودن هر تعیین تازه را مبدل به یک جامه یا هاله‌ی پرده‌پوشانه‌ی تازه‌ای می‌کند. به نحوی که، به همان نسبت که ما از مقولات، موجودات، روابط و نهادهای جلد یکم **کاپیتال** دور می‌شویم و به سوی مفصل‌بندی‌های تازه تا پایان جلد سوم نزدیک می‌شویم، این واقعیت‌های اجتماعی دائماً مبهم‌تر، مه‌آلودتر، پنهان‌تر، فریفتارانه‌تر و رازآمیزتر می‌شوند. در هر گام، هر چه مقوله‌ای «مشخص‌تر» است، قشرهای پرده‌پوشانه‌ی ضخیم‌تری و لایه‌های ساتر بیش‌تری گرد آن را گرفته‌اند، به نحوی که مثلاً بهره در عین حال که آشکارترین و شناخته‌ترین پدیده برای ماست، پوشیده‌ترین و فریفتارانه‌ترین نیز هست. در این جریان سیر حرکت درون به بیرون و سیر حرکت هسته به پوسته، بسوی تهی شدن از درون و جدا شدن از هسته است، به‌طوری که بیرون و پوسته چنان استقلالی می‌یابد و بند نافشان را با درون و هسته چنان می‌برند که گویی هستی و واقعیتی قائم به ذات دارند. سیر حرکت در این فرآیند دوم، سیر دور شدن از منشاءها و استقلال‌یافتن هر

کمال خسروی

چه بیش‌تر انتزاعات پیکریافته است. اگر فرآیند نخست با این وارونگی آغاز می‌شود که ما روابط اجتماعی منسوب به اشیاء را خاصیت طبیعی آن‌ها بدانیم، در فرآیند دوم این «خاصیت طبیعی» نه تنها بدیهی‌تر از هر خاصیت دیگر است، بلکه خود را به آفریننده‌ی خاصیت‌های دیگر ارتقاء می‌دهد. اگر در فرآیند نخست، وارونگی در این است که ما محصول کار اجتماعی بودن یک شیء مفید را به عنوان خاصیت طبیعی آن می‌پذیریم، در پایان فرآیند دوم این خاصیت طبیعی چنان دودی در چشمان ما می‌دواند که چیزهایی را نیز که محصول تولید یا کار اجتماعی نیستند، همچون «ارزش» یا کالا بپذیریم: زمین، هوا یا آب اقیانوس‌ها. ویژگی برجسته‌ی فرآیند دوم این نیز هست که با نشان دادن سیر پیکریافتگی هر چه بیش‌تر انتزاعات و سیر بتواره شدن آن‌ها، بالطبع و بدین‌وسیله، راهکاری برای برملا ساختن راز آن‌ها را و چشم‌اندازهایی از روابطی عاری و رها از آن‌ها را به ما نشان می‌دهد و بدین ترتیب، جنبه‌ی انتقادی و انقلابی را به عنوان جریانی مکنون، نهفته و سرشتی و نه جنبه‌ای الصافی، اخلاقی و اعتباری در کار مارکس آشکار می‌سازد.

به‌نظر من، اگر بتوان در مقیاسی کلان دیالکتیکی را به شیوه‌ی بازنمایی مارکس در سه جلد *کاپیتال* نسبت داد، همین دیالکتیک بین این دو فرآیند، به عنوان بستر رودی است که این دو فرآیند همچون دو جریان بر آن در حرکتند. دیالکتیک حرکت بسوی هر چه بیگانه‌تر، اما مانوس‌تر؛ هر چه پنهان‌تر، اما آشکارتر. دیالکتیک پنهان‌شدن پشتِ عریانی.

همان‌طور که گفتم با این که این دو فرآیند، بنا به سرشت بهم آمیخته‌ی خود، جدایی‌ناپذیرند، اما من مایلم برای استوارکردن داعیه‌ی اصلی خود، آن‌ها را، یا بهتر بگویم رد پاهای‌شان را در کار مارکس، «مصنوعاً» از هم جدا کنم و در دو بخش جداگانه به آن‌ها بپردازم. برای این کار مروری خواهیم کرد از جلد یکم تا پایان جلد

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

سوم، با مکتبی طولانی بر مباحث جلد سوم. دوبار: یکبار با چشم‌داشت به فرآیند نخست و یکبار با توجه به فرآیند دوم.

فرآیند نخست بازنمایی: از مجرد به مشخص

کاپیتال با چه چیزی آغاز می‌شود؟ مارکس در دومین جمله‌ی **کاپیتال** جلد یکم می‌گوید: «پژوهش ما با **واکاوی** کالا آغاز می‌شود.» سه پرسش در این باره؛ یکم: آیا بنابراین **کاپیتال** با «کالا» آغاز می‌شود؟ دوم: «کالا» چیست؟ و سوم: با توجه به اینکه ما پذیرفته ایم که **کاپیتال** بخش بازنمایی کار مارکس است و گفته‌ایم که این فرآیند از مجردترین، عام‌ترین و ساده‌ترین مقوله آغاز می‌کند، چرا این آغازگاه مجردترین است؟

پذیرفتن اینکه **کاپیتال**، بخش بازنمایی کار مارکس است، مبتنی است بر کار پژوهشی دقیق و دامنه‌داری که بر آن مقدم بوده است؛ کاری که با کنارزدن و کنارنهادن تعینات گوناگون، به این آغاز مجرد رسیده است. موضوع کار مارکس، بررسی جامعه‌ای است که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاکم است. می‌توان تصور کرد که در نگاه نخست به اجتماع انسان‌هایی که در شبکه‌ی روابط سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، این پرسش بجا طرح شود که این افراد چطور زیست خود و بنابراین امکان همزیستی‌شان را در قالب جامعه تامین می‌کنند؟ نخستین و پذیرفتنی‌ترین پاسخ می‌تواند این باشد که آن‌ها در عام‌ترین معنا امکانات زیست مادی و معنوی خود را تولید می‌کنند و از مجموعه‌ی فرآورده‌هایی که تولید شده‌اند به یک نسبت معین سهمی می‌برند. این پاسخ اما می‌تواند درباره‌ی هر شکل یا شیوه‌ی دیگر از هم‌زیستی در جامعه، چه سرمایه‌داری و چه غیرسرمایه‌داری صادق باشد. درنگاهی دقیق‌تر می‌توان دید که سهمی که از محصول جامعه به افراد تعلق می‌گیرد، در قالب

کمال خسروی

دسترسی مستقیم‌شان به این محصولات یا حق انتزاعی دستیابی‌شان به آن‌ها نیست، بلکه امکان دسترسی به این محصولات به صورت سهمیه‌های معینی که «درآمد» آن‌ها محسوب می‌شود، به آن‌ها تعلق یافته است. تا اینجا البته یک گام به روابط اجتماعی خاصی نزدیک شده‌ایم که با اشکال هم‌زیستی اجتماعی دیگر تفاوت دارد، اما آیا این سرمایه‌داری است؟ در این جامعه که موضوع بررسی ماست، امکان دسترسی به محصولات جامعه در اختیار افراد است، اما برای اینکه این امکان بتواند تحقق پیدا کند، نه تنها باید موانع اجتماعی (و حقوقی) برای دسترسی به این محصولات تا حد امکان از میان رفته باشند، بلکه، و مهم‌تر از همه، این محصولات جامعه باید در واحدهایی کمابیش مستقل و جدا از یک‌دیگر، در تنوعی گسترده موجود باشند و به‌لحاظ زمانی و مکانی، بالقوه، قابل جداسدن باشند. یعنی اگر من در نقطه‌ی «الف» زندگی می‌کنم، گندمی را که بنا به سهمیه‌ی درآمد می‌توانم در اختیار خود درآورم، گندمی نباشد که قرار است سال آینده روی زمینی که هزار فرسنگ دورتر در منطقه‌ی «ب» کاشته شود و پس از برداشت روی همان زمین و در همان منطقه بماند. بنابراین باید پیشرفت و سطح روابط اجتماعی و مقیاس تولید نیازهای مادی و معنوی جامعه به‌نحوی باشد که فرآورده‌ی این تولیدات در واحدهایی جداگانه، همه جا و به‌لحاظ زمانی و مکانی مستقل از شرایط تولیدشان یافت شوند. ما اگر نام این واحدهای مستقل و جداگانه را عجالتاً «کالا» بگذاریم، می‌توانیم کل محصول اجتماعی را «توده‌ی عظیمی از کالاها» ببینیم و کار خود را با «تحلیل کالا» آغاز کنیم.

برای مستدل کردن اینکه این «نقطه‌ی آغاز» درعین حال مجردترین واحد یا سلول در شیوه‌ی تولید مورد بررسی ماست، سه دلیل وجود دارد: یکی اینکه مهمترین شرط مادی و معنوی تامین زیست افراد جامعه و بنابراین زیست جامعه به‌خودی خود است؛

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

و دیگر اینکه بنا به تعریفی که از آن ارائه دادیم، برای تامین زیست انسان‌های این جامعه نیاز به تعیین مشخصات ویژه‌ای ندارد و تنها ویژگی‌اش همین برآورده کردن نیازهاست؛ و سوم از آنجا که هویت موضوع ما را تعیین می‌کند، یعنی ما از طریق آن، شیوه‌ی تولید مورد بررسی را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌نامیم، به لحاظ هستی‌شناختی، با کمترین تعین یک هستی معین اجتماعی را تشخیص می‌بخشد.

بی‌گمان می‌توان پرسید که چرا این واحد مستقل و جداگانه که ما آن را کالا می‌نامیم، باید مجردترین سرشت‌نشان این جامعه باشد؟ اگر ما انتزاعی بودنش را از آن‌جا نتیجه گرفته‌ایم که بدون هیچ ویژگی معینی، نیازی از ما را برآورده می‌کند، در آن صورت یک سطح مجردتر از آن سطح، کاری است که آن‌ها را تولید کرده است. زیرا اگر ما این کار را مجردترین سطح بدانیم، حتی می‌توانیم یک قدم «عقب» تر برویم و حتی از تفاوت بین محصولات مختلف، یعنی از تفاوت بین انواع مفیدبودن‌شان نیز، انتزاع کنیم. به عبارت دیگر، آیا مجردترین نقطه‌ی شروعی که می‌جوئیم، کار نیست؟ بی‌گمان می‌توان بلافاصله به این پرسش، پاسخ منفی داد، آنهم به این دلیل که کار بطور عام در همه‌ی دوره‌های تاریخی و در همه‌ی اشکال زندگی اجتماعی انسان، حتی در ابتدایی‌ترین اشکالش، عامل تولید محصول بوده است و بنابراین نمی‌تواند مجردترین نقطه‌ی آغاز در تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد. اما این پرسش خوبی است.

آنچه را تا کنون «کالا» نامیده‌ایم، از نزدیک‌تر نگاه کنیم. این کالا چیزی است که بنا به خواصش نیازی از ما را برطرف می‌کند و از آنجا که ما به عنوان انسان نیازهای متفاوتی داریم، می‌توانیم آن را با چیز همانند دیگری که نیاز دیگری را برآورده می‌کند، معاوضه و مبادله کنیم. این مبادله نیز نمی‌تواند بنا به نسبت دلخواه یا تصادفی‌ای صورت گیرد و باید نماینده‌ی قابلیت، توانی یا خاصیتی در درونش باشد

کمال خسروی

که با همان خاصیت یا توان و قابلیت با کالای دیگر به نحوی مقایسه پذیر و برابر باشد. این نسبت باید شکل بیانی، شکل بروز محتوایی باشد که در آن نهفته است. اما این محتوا چیست؟ اگر ما از همه‌ی خواص مفید این چیز انتزاع کنیم، یعنی هر چیزی را که فیزیکی، شیمیایی، هندسی و در یک کلام مادی و طبیعی است، کنار بگذاریم، امر مشترک دیگری در آن باقی می‌ماند که نمی‌تواند کار مفید معینی باشد، زیرا ما پیشاپیش همه‌ی خواص مادی و مفید آن را کنار نهاده‌ایم. با این حال این امر مشترک یا این خاصیت «مرموز» کماکان محصول کار است، کاری بی‌صفت، بی‌تعین، بسیط. کاری مجرد. کار بی تفاوت انسانی. حال اگر «اکنون ته‌مانده‌ی محصولات کار را بررسی می‌کنیم. در همه‌ی آن‌ها فقط عینیت شبح‌وار یکسانی باقی مانده است؛ لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی، یعنی نیروی کار انسانی صرف‌شده، بدون توجه به شکل صرف‌شدن آن. کل آن چه این چیزها به ما نشان می‌دهند این است که نیروی کار انسانی برای تولید آن‌ها صرف شده، یعنی کار انسانی در آن‌ها انباشت شده است. آن‌ها به‌عنوان تبلور این جوهر مشترک اجتماعی، ارزش یا ارزش کالا هستند.» (کاپیتال، ج 1، فاه، ح.م.، ص. 68 - 52, MEW 23).

بنابراین می‌توان تصدیق کرد که مجردترین نقطه‌ی آغاز ما کار آفریننده‌ی محصول است، اما در این شیوه‌ی تولید معین، این کار، به صورت کار مجرد آفریننده‌ی کالا در آمده است. کالا به عنوان ارزش - کالا، نقطه‌ی عزیمت ماست. میزی که روی پایه‌هایش ایستاده است و می‌تواند به عنوان شیئی مفید، به مثابه‌ی میز، مورد استفاده‌ی ما قرار گیرد، محصولی است که نقطه‌ی عزیمت ما نیست؛ نقطه‌ی عزیمت ما میزی است که «در نقش کالا وارد صحنه می‌شود» و به شیئی بدل می‌گردد «هم‌هنگام محسوس و فراسوی حواس.» (همان‌جا، فارسی، ص. 99). میزی نقطه‌ی عزیمت و مجردترین سلول شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که سرشتی دوگانه دارد:

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

روی پایه‌هایش شیئی است مفید و روی سرش، سر چوبین سودایی‌اش، عینیتی است شب‌وار. میزی که ارزش است و شب‌وارگی‌اش، ذره‌ای از عینیت این وهم نمی‌کاهد. آن کس که از شب‌هراس دارد، از آن‌رو نیست که آن را موجودی دروغین و زائیده‌ی پندار خویش می‌داند. ترس او ناشی از ایمان او، دست‌کم در زمان هراس، به عینیت و واقعیت شب‌خاسته است. کاربرد ولن‌گاران و ناب‌خردانه‌ی تعبیری مثل ارزش، ارزش مبادله و مقدار ارزش در بسیاری از باصطلاح تفاسیری که درباره‌ی کاپیتال و تئوری ارزش نوشته می‌شود، باعث می‌شود این نکته‌ی بسیار مهم، یعنی عینیت ویژه‌ی ارزش و سرشت‌نشان ویژه‌ی محصول کار به مثابه‌ی کالا، که نقطه‌ی آغاز روند بازنمایی در سه جلد کاپیتال است، مخدوش و پنهان شود. ارزش، آن عینیت شب‌خوار ویژه‌ای است که گفتیم: تبلور کار مجرد. شکل ارزش، یعنی شکلی که این محتوا به خود می‌گیرد، ارزش مبادله است، آن باصطلاح «نسبتی» است که کالاها براساس آن با یکدیگر معاوضه می‌شوند؛ و مقدار ارزش، مقدار کمی آن نسبت و عبارت از مقدار کار اجتماعاً لازمی است که برای تولید آن کالا لازم است.

با عزیمت از این نقطه، از کالا - ارزش، می‌توان پا درراه افزودن تعینات تازه‌ای گذاشت که گام به گام و قطعه به قطعه تصویر ساده‌ی ما را پیچیده‌تر، دستمایه‌ی کم‌تعین را غنی‌تر و چشم‌انداز غریب را آشنا‌تر می‌کنند و ما را به نمایی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نزدیک‌تر می‌کنند که برایمان «مأنوس‌تر» و «آشنا»ست.

منطق گذارها

منطقی که ما بر مبنای آن، و در یک مقیاس کلان، سطوحی از تجزید را ترک می‌کنیم، یا بعضاً و به اندازه‌ی ضروری پشت سر می‌گذاریم و سطوحی از امر مشخص‌تر را که ما به تصویر اضافه می‌کنیم، منطقی است متکی بر سرشت

کمال خسروی

هستی‌شناختی مقولات و وضعیت‌هایی که با آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سر و کار داریم. یعنی مقولات تازه بنا به منطقی که از مفهوم ناشی شده است، از مقوله‌ی دیگر استنتاج نمی‌شوند. هیچ منطق واحدی، جز ضرورت جایگاه هستی‌شناختی مقولات و وضعیت‌ها بر حرکت این گام‌ها حاکم نیست. در یک مرحله ممکن است، کاراترین منطق برای نمایش موضوع، برای بازنمایی موضوع، منطق دیالکتیکی باشد، زیرا تنها دیالکتیک امر واقع را بیان می‌کند. ممکن است چنین هم نباشد. سه نمونه: نمونه‌ی اول؛ گذار از شکل ارزش به معادل عام و پول. بنا بر اکسپرسیون ارزشی، ارزش به عنوان تبلور کار مجرد در یک کالا تنها زمانی می‌تواند خود را آشکار کند و شکل ظهوری پیدا کند که در ارزش کالای دیگر بیان شود. یعنی برای اثبات وجود خود، باید خود نباشد. عامیت یافتن این رابطه‌ی دیالکتیکی و در نهایت شیئیت و عینیت یافتن آن در پول به مثابه‌ی معادل عام، یعنی افزودن سطوحی از عینیت که تصویر مقابل ما را با افزودن مقوله‌ی پول «تکمیل» (ergänzt) می‌کند، نه تنها به بهترین وجه، بلکه به تنها وجه می‌تواند به نحوی دیالکتیکی بازنموده شود. زیرا واقعیتی که بازنموده می‌شود، پیکریافتگی رابطه‌ای دیالکتیکی است.

نمونه‌ی دوم؛ کار مجرد: روش ما در معرفی مقوله‌ی کار مجرد کنارنهادن ویژگی‌های مشخص کار به نحوی ذهنی بود. یعنی ما در فرآیند استدلال و با توسل به عمل فکری انتزاع، کار مجرد را ساختیم و در کلمات خود بیان کردیم. اما کار مجرد به مثابه‌ی نفی کار مشخص، در عین حال واقعیتی «عینی» است که در ارزش «شیئیت» یافته است و بدین ترتیب موجودی خیالی و مفهومی در ذهن نیست. «تضادهایی که از این واقعیت سرچشمه می‌گیرند که بر مبنای تولید کالایی، کار فردی، خود را در کار اجتماعی عام باز می‌نمایند و روابط بین انسان‌ها به مثابه‌ی روابط بین اشیاء و به

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مثابه‌ی خودِ اشیاء جلوه می‌کند، در درون خود موضوع قرار دارند، نه در بیان گفتاری آن‌ها.» (تئوری‌های ارزش اضافی، جلد سوم، MEW, 26.3, S. 134).

درعین حال، فرض و مبنا قراردادن «مقوله»ی کار مجرد، اگر چه «ناشی» از فرآیند استدلال منطقی است، اما به لحاظ هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی سرمایه‌داری نیز فرضی پذیرفتنی است. بی‌رنگ شدن ویژگی‌های معین و مفید کار و گرایش به انعقاد چیزی همچون کار ساده، کار بی‌تفاوت و کار بی‌پیرایه در عین حال از سه سپهر واقعی زندگی اجتماعی سرمایه‌دارانه ناشی می‌شود.

یکم، از فرآیند فنی کار: با تغییر نحوه‌ی کار از پیشه‌وری به تولید کارگاهی و از آن‌جا به ماشینیسیم، خود فرآیند کار برای تولید یک محصول معین از فرآیندی یکپارچه که کارگر به همه‌ی مراحل آن احاطه دارد، به اجزایی بریده بریده و «نامرتب» تقسیم می‌شود که باید از سوی کارگران متعددی انجام شود. کارگری که خود را فقط به یک قطعه یا یک مرحله‌ی معین از فرآیند کار محدود کرده است، نه دیگر قادر است کل محصول تمام شده را به تنهایی تولید کند و نه به این ترتیب ویژگی مفید کارش در تمام محصول منعکس می‌شود. در اینجا خود فرآیند فنی کار، به سهم خود، کار را به کاری ساده و بی‌تفاوت نزدیک می‌کند.

دوم، از فرآیند تولید: کارگری که به عنوان پیشه‌ور یا صنعت‌گر مالک ابزار تولید خود است با ابزار کارش پیوندی واقعی دارد و احاطه‌اش بر این ابزار کار در تولید، به او مهارت‌ها و توانایی‌هایی می‌دهد که ویژه‌ی او و کار اوست. با جداشدن شرایط عینی تولید از کارگران و قرارگرفتن آن‌ها در اختیار سرمایه‌دار، پیوستگی کارکن با ابزار کار و نوع کار نیز گسسته می‌شود و از این طریق نیز کارگر، نه به عنوان دارنده‌ی مهارتی معین، بلکه به عنوان دارنده‌ی نیروی کار وارد تولید می‌شود و از این طریق هویتش چه برای سرمایه‌دار و چه برای خود او نیز، به عنوان دارنده‌ی کالای قابل مصرفی به

کمال خسروی

نام نیروی کار تعیین می‌شود، فارغ از این که مصرف این کالا در چه راه و به چه منظوری صورت گیرد. این‌جا نیز ویژگی کار به بی‌تفاوتی در مصرف آن گرایش می‌یابد.

سوم، از طریق گردش کالایی: گسترش مبادله‌ی کالا، جدایی زمانی و مکانی تولید کالا از فضای مبادله‌ی کالا، شکل‌گیری چیزی به مثابه‌ی معادل عام (پول) که این جابجایی را هر چه سهل‌تر و بالقوه سریع‌تر می‌کند، ویژگی کاری که مولد کالا را به پشت صحنه می‌راند و از اهمیت آن می‌کاهد.

نمونه‌ی سوم؛ گذار از ارزش مبادله به عنوان «نسبت» تبادل کالاها به کار و از آنجا به کار مجرد و ارزش. برای آن‌ها که از هر گام به گام دیگر در **کاپیتال**، انتظار ظهور تضاد و حل و رفع دیالکتیکی آنرا دارند، مارکس در این گذار در تنگنا قرار گرفته و ناچار شده است از نسبت مبادله به کار «شیرجه» بزند. این نکته البته حتی از دید مارکس پنهان نمانده است و از آنجا که پیش‌بینی می‌کرده است، زمانی برخی از پیروانش او را به عملیات خارق‌العاده متهم کنند، حتی در «نقد اقتصاد سیاسی»، سال‌ها قبل از **کاپیتال** هشدار داده است: «از یک طرف کالاها بایستی در روند مبادله به صورت مدت کار عام مادیت یافته وارد شوند و از طرف دیگر مدت کار افراد فقط در نتیجه‌ی روند مبادله به مدت کار عام مادیت یافته تبدیل می‌گردد.» (ترجمه‌ی فارسی، ص. 20، 32، S. 13، MEW) و همانجا پیش‌بینی می‌کند: «از اینرو مشکل جدیدی پیدا می‌شود.» (همانجا)

ببینیم این «مشکل» چگونه با اتکاء به منطق سطوح و گام‌های تجرید، کمابیش به آسانی حل می‌شود.

بدیهی است که تولید ارزش و ارزش اضافی بدون **تحقق ارزش** در فعلیت شیوه‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌داری غیرممکن است. کنار نهادن سطح امکان «تحقق ارزش»

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

و نادیده گرفتن آن به معنای ثانوی تلقی کردن یا نادیده گرفتن تقسیم کار اجتماعی، گستردگی مبادلات، حرکت سرمایه‌ها از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر، جدایی کارگران از شرایط عینی تولید و حضور کارگران به عنوان دارندگان نیروی کار نیست. هنگامی که برای استنتاج کار مجرد «مبادله» به عنوان وضعیتی موجود یا داده‌شده پیش‌فرض گرفته شده است، همه‌ی این شرایط نیز می‌توانند مفروض تلقی شوند. زیرا فرض مبادله‌ی دو کالا با یکدیگر مستلزم آن نیست که این دو کالا حتماً از سوی دو سرمایه تولید شده باشند، مستلزم آن نیز نیست که این دو کالا به اندازه‌ی کافی و حجم و تعداد متناسب در محیط مبادله یافت شوند. بنابراین الزامی نیز وجود ندارد که سرمایه‌داران تولیدکننده‌ی این دو کالا در رقابت با یکدیگر باشند و عرضه کنندگان و خواهندگان این کالاها در گیرودار و مشکل عرضه و تقاضا قرارگیرند. تحقق ارزش کالا یعنی تغییر شکلش از صورت کالایی به صورت معادل عام. برای فهم و اثبات اینکه یک کالا محتوای چیزی است که در مبادله با کالاهای دیگر با مقداری معین از همان چیز برابر است، مستلزم آن نیست که این کالا نخست و حتماً به معادل عام و سپس از شکل معادل عام به کالای دیگر تبدیل شود. بنابراین نه تنها می‌توان در این اولین سطح تجرید، تحقق ارزش را مفروض دانست، بلکه باید تا نیمه‌ی جلد دوم **کاپیتال** و مبحث واگرد از نخستین نشانه‌های امکان اختلال در آن نیز صرفنظر کرد. «شرایط بهره‌کشی مستقیم و شرایط سامان‌یابی آن یگانگی ندارند. شرایط مزبور نه تنها از لحاظ زمانی و مکانی با یکدیگر تطبیق نمی‌کنند، بلکه از لحاظ **مفهومی** نیز از هم جدایند.» (**کاپیتال** جلد سوم، MEW, 25, S. 254). پس تلقی مفروضات **کاپیتال** از زاویه‌ی جایگاه هستی‌شناختی‌شان در تولید سرمایه‌داری می‌تواند بدون نسبت دادن حرکات محیرالعقول به مارکس «مشکل» را حل کند.

گام‌های جلد یکم

مهمترین نتیجه‌ای که می‌توان از مفروض دانستن امکان تحقق ارزش در نخستین سطح تجرید بدست آورد، برابر دانستن ارزش‌ها و قیمت‌هاست. کالای «الف» می‌تواند به میزانی که در محیط مبادله موجود است، با کالای «ب» معاوضه شود و وسیله‌ای که در نقش معادل عام این گردش را ممکن می‌کند، نیز اختلالی در این مبادله ایجاد نمی‌کند. بنابراین دلیلی وجود ندارد که ارزش مبادله‌ی این کالا از مقدار ارزشی که واقعاً در آن متبلور است، یعنی تعداد ساعات کار اجتماعاً لازم، متمایز یا منحرف باشد. ارزش و قیمت، اینجا برابرند. این فرض برای ما نقش و جایگاه بسیار مهمی دارد، زیرا برخلاف تصور منتقدان تئوری ارزش، پیش از همه بوهیم باورک، این فرض تنها نتیجه‌ای از استدلال منطقی نیست و برای مارکس جایگاهی هستی‌شناختی دارد. به‌نظر او «مبادله یا فروش کالاها بنا بر ارزشی که دارند عقلانی است و قانون طبیعی تعادل آن‌هاست. با عزیمت از این قانون است که باید انحرافات ایضاح شوند، نه آنکه برعکس خود قانون بر پایه‌ی انحرافات توضیح داده شود.» (MEW, 25, S.) (197) اینجا اشاره به «قانون طبیعی» در واقع تأکید بر جنبه‌ی هستی‌شناختی این رابطه برای تولید سرمایه‌داری است.

اهمیت دیگر این فرض در این است که به مثابه‌ی سرشت‌نشان تئوری ارزش اضافی مارکس عمل می‌کند. تمام تلاش‌هایی که پیش و پس از مارکس صورت گرفته‌اند تا نشان دهند چگونه پول، پول می‌زاید، در تحلیل نهایی منشاء سود را مبادله می‌دانند و اساساً بر مبادله‌ی نابرابرها استوارند؛ چه آن‌ها که حرفشان در واقع استدلال پیش‌پاافتاده‌ی ارزان خریدن و گران فروختن است، چه آن‌ها که با دلسوزی‌های اخلاقی «استثمار» بیش از حد کارگران را مبنا قرار می‌دهند. مارکس در این سطح از

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

تجربید، ارزش‌ها را با قیمت‌ها برابر می‌گیرید و به این اصل پای بند می‌ماند که حتی وقتی همه‌ی ارزش نیروی کار پرداخت شود، ارزش اضافی‌ای تولید خواهد شد که مبنای همه‌ی آن چیزی است که در رویداد واقعی تولید سرمایه‌داری به سود و بهره و رانت مبدل می‌شود.

نقش‌های مختلفی که معادل عام، یعنی پول، می‌تواند ایفا کند، اعم از وسیله‌ی پرداخت یا پول جهانی در این سطح از تجرید تأثیری در روند استدلال ندارند. پول در نخستین و ساده‌ترین نقش خود، یعنی وسیله‌ی گردش، تنها به یک شرط می‌تواند به سرمایه بدل شود و آن هنگامی است که وسیله‌ای برای خرید نیروی کار قرار گیرد. پول به سرمایه مبدل می‌شود، زیرا کالایی را در اختیار خریدارش، یعنی سرمایه‌دار، می‌گذارد که مصرف آن، ارزشی بیش از ارزش خود می‌آفریند و این بخش اضافه، بی‌آنکه ناشی از کلاهبرداری یا استثمار ارزان‌فرد کارکن باشد، به تصاحب سرمایه‌دار درمی‌آید. اینجا موردی است که مارکس به صراحت به مفروض گرفتن امکان تحقق ارزش به عنوان سطحی به لحاظ هستی‌شناختی، مجزا از تجرید اشاره می‌کند: «اکنون می‌توان درک کرد که چرا در تحلیل خود از شکل اساسی سرمایه، که سازمان اقتصادی جامعه‌ی مدرن را تعیین می‌کند، شکل‌های معروف و یا به عبارت دیگر شکل‌های عهد عتیق آن، یعنی سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی ربایی را موقتاً کنار گذاشته‌ایم.» (کاپیتال، ج 1، ف، ح.م، ص 194) همین جا مارکس بیش از صد و پنجاه سال پیش در پاسخ به کسانی که بعدها فکر می‌کنند راه حل تضاد درونی پول در این است که به پول بیش‌تر تبدیل شود، می‌گوید: «تغییر در ارزش پولی که باید به سرمایه بدل شود، نمی‌تواند در خود پول اتفاق افتد.» (همان جا، ص 197)

همین که پول در مبادله با کالای نیروی کار است که مبدل به سرمایه می‌شود، یعنی قالب و جامعه‌ی ارزشی‌اش را از شکل معادل عام به شکل شرایط مادی تولید (ابزار و

کمال خسروی

لوازم تولید و نیروی کار آماده‌ی مصرف‌شدن) عوض می‌کند، سرمایه‌ای حاصل می‌شود که تنها با اتکاء به همین یک معیار، دو بخش با دو هویت گوناگون دارد. یکی بخشی که مصرفش در فرآیند تولید ارزشی بیش از ارزش خود ایجاد می‌کند و دیگر بخشی که ارزشش به‌هنگام ورود به فرآیند تولید و خروج از فرآیند تولید تغییری نمی‌کند: بخش متغیر و بخش ثابت؛ سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت. اینکه بخش سرمایه‌ی ثابت تمام ارزشش را به محصول منتقل می‌کند، اینکه این کار را یکباره انجام می‌دهد یا به نحوی گام به گام به صورت اجزاء ارزش، تعیینی است که می‌توانیم هنوز نادیده بگیریم. تاکید بر اهمیت نقش سرمایه‌ی ثابت، نخست در پایان جلد دوم موضوعی مهم و قابل‌تاکید می‌شود. در اینجا حتی می‌توانیم سهم ارزشی را که به‌واسطه‌ی سرمایه ثابت از مواد و ابزار تولید به کالا منتقل می‌شود، برابر با صفر بگیریم. به انتقادی که به این کار وارد شده است، در همین چند سطر آینده می‌پردازم. پیش از آن باید ببینیم که از نظر مارکس، چه عاملی باعث می‌شود که ارزش نیروی کار و ارزش سرمایه‌ی ثابت به محصول یعنی کالا منتقل شود. این واقعیت مدیون صرف کالای نیروی کار است. زیرا صرف این کالا، فعالیتی مضاعف را سبب می‌شود: روند کار و روند ارزش‌افزایی. در این دو روند، کار هم ارزش سرمایه‌ی ثابت را به محصول منتقل می‌کند و هم در پایان کالایی تولید می‌کند که ارزشی بیشتر از مجموع ارزش نیروی کار و ارزش سرمایه‌ی ثابت دارد. تاکیدم بر روند کار و روند ارزش‌افزایی برای پاسخ به یکی از انتقادات معروف به تئوری ارزش است. انتقاد بوهم باورک مبنی بر اینکه فرضیات مارکس، یعنی سطوح تجریدی که انتخاب می‌شوند، دلخواهانه‌اند. او می‌گوید، چرا مارکس برای ساده کردن توضیح ارزش اضافی سهم سرمایه‌ی ثابت در محصول را برابر با صفر گرفته است؟ چرا فرض گرفته است که می‌توان تولیدی را تصور کرد که اساساً سرمایه‌ی ثابت نداشته باشد؟ او

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌توانست سهم سرمایه‌ی متغیر یا «مزد» را برابر با صفر بگیرد. نه، نمی‌توانست. اینجا درست همان جنبه‌ی هستی‌شناختی مفروضات یا تجریدات مارکس است. تصور تولیدی بدون صرف نیروی کار ممکن نیست. چطور توده‌ای از مواد اولیه، ابزار و ماشین آلات و ساختمان‌ها، بدون صرف نیروی کار، بدون فعالیت انسانی در جهت طراحی، نقشه‌پردازی، هدفمندی، نظارت، راهبری و تغییر بی‌واسطه و باواسطه‌ی مواد اولیه، به محصولات مبدل می‌شوند که بتوانند نیازهای دیگر و تازه‌ای را برآورده کنند؟

همین که می‌دانیم که بخش متغیر سرمایه صرف خرید کالای نیروی کار شده است و می‌دانیم که ارزش این کالا برابر است با ارزش همه‌ی کالاهایی که در هر شرایط معین اجتماعی و تاریخی، امکان بازتولید مادی و معنوی، فیزیکی و فرهنگی و امکان واقعی کاربستش را فراهم می‌کنند، پس بدیهی است که بسته به اینکه ارزش این مجموعه چند ساعت کار اجتماعاً لازم باشد و بسته به اینکه این نیرو چه مدت زمانی - مثلاً در روز - مورد استفاده قرار گیرد، آنگاه مقدار اضافه‌ای که در دست سرمایه‌دار باقی می‌ماند، متفاوت خواهد بود. یعنی ما مقوله‌ی تازه‌ای داریم بنام «ارزش اضافی مطلق» که مقدار آن بستگی به طول مطلق روزانه کار دارد. بداهت این استنتاج تنها بداهتی منطقی نیست، بلکه واقعی نیز هست و بر ماهیت واقعیت‌هایی که مورد مطالعه‌اند نیز منطبق است.

همین که می‌دانیم مقدار ارزش اضافی تا اینجا برابر است با تفاضل کل روزانه‌ی کار و زمانی از روزانه‌ی کار که برای بازتولید این ارزش لازم است و به همین دلیل هم نامش را ارزش اضافی **مطلق** گذاشته‌ایم، بدیهی است که شرایطی قابل تصور باشند که برای افزودن به مقدار این ارزش اضافی، زمان کار روزانه ثابت بماند، اما زمان لازم برای بازتولید ارزش نیروی کار کم شود. این افزایش تازه را که از تغییر نسبت، حاصل

کمال خسروی

شده است، «ارزش اضافی نسبی» می‌نامیم. روشن است که این استنتاج بر بدهتی منطقی - ریاضی استوار است: اگر ما یک جزء از یک مقدار ثابت را کم کنیم، مقدار جزء باقیمانده بزرگ‌تر می‌شود. اما، و این نکته بسیار اهمیت دارد، این استنتاج از ماهیت مقوله‌ای که مورد بررسی است نیز ناشی می‌شود. تاکید من بر اهمیت این نکته از آن روست که بی‌توجهی به آن، گرایش‌هایی را در تعیین و تعریف نقش مزد در تئوری مارکس پدید آورده است که دانسته یا نادانسته بنیاد تئوری ارزش را در پوشش دفاع از آن ویران می‌کنند. مسئله این است که کم شدن یک جزء، جزء مربوط به جبران ارزش نیروی کار، از تعریف ارزش کالا و از تعریف ارزش نیروی کار استنتاج می‌شود و نه (فقط) از یک رابطه‌ی ریاضی - منطقی. اگر ارزش هر تک کالا برابر با مقدار کار اجتماعاً لازمی است که برای تولیدش ضرورت دارد، و اگر ارزش نیروی کار برابر با مجموع ارزش کالاهایی است که برای بازتولیدش لازم‌اند، پس اگر ارزش این کالاها به هر دلیل دیگری، کم شود، ارزش نیروی کار پایین آمده و به این دلیل از جزء مختص به سهم نیروی کار کاسته شده و بنابراین ارزش اضافی بیش‌تری تولید شده است. در نتیجه آن اوضاع و احوال اجتماعی‌ای که در این شیوه‌ی تولید موجب پایین‌آمدن ارزش تک کالاها می‌شوند، مثلاً و مهم‌تر از همه بالا رفتن بارآوری کار، علت اصلی برهم خوردن تناسب در اجزاء روزانه‌ی کار می‌شوند و استنتاج ارزش اضافی نسبی، یعنی اضافه کردن یک تعیین تازه به تصویری که ما از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در برابرمان داریم را، به صورت استنتاجی ریاضی - منطقی جلوه می‌دهند.

درست به همین دلیل است که مارکس پیش از پرداختن به بخش ضروری مزد و پیش از مقوله‌ی بازتولید و انباشت، بخش مهمی را به ترکیبات و تغییرات و اوضاع و احوال گوناگونی که در تعیین مقدار ارزش اضافی مطلق و نسبی دخیل‌اند، اختصاص

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌دهد و مهم‌تر از آن مشروحاً به روزانه‌ی کار می‌پردازد. توقف طولانی مارکس روی این موضوع، اگر چه ممکن است از چشم‌انداز امروز و با توجه به تغییرات حیرت‌آوری که در اشکال کار پدید آمده است، تطویل غیرضروری کلام به نظر آید، اما به نظر من ضرورتی است که مارکس برای تأکید به شیوه‌ی کارش و ماهیت هستی‌شناختی مقولات و استنتاجاتش، در کنار بداهت منطقی‌شان، احساس کرده است.

بخش مزد و بویژه جایگاهش در جلد یک **کاپیتال**، بخش و بحثی مناقشه‌برانگیز بوده و هست. متأسفانه در این نوشته‌ی کوتاه که قصد و هدفی دیگر دارد، نمی‌توان به این مناقشات پرداخت و من امیدوارم که این کار مهم را در مجال دیگری انجام دهم. اما اینجا باید به اهمیت این بخش و این جایگاه تنها اشاره‌ی مختصری بکنم. بعد از استنتاج ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی و بحث طولانی و ضروری درباره‌ی ترکیبات گوناگون عواملی که در تغییرات آن‌ها نقش دارند، برای مارکس اهمیت داشته است که پیش از پرداختن به بحث انباشت چند نکته را روشن کند: یکی و مهم‌تر از همه اینکه مزد هیچ چیز نیست جز نامی که زیر لوای «قیمت کار» بر ارزش نیروی کار نهاده می‌شود. دوم اینکه اشکالی که «مزد» می‌تواند بخود بگیرد، در نقشی که به عنوان ارزش نیروی کار در فرآیند تولید بعهده دارد، تغییری پدید نمی‌آورد و سوم اینکه همه‌ی آن اوضاع و احوال دیگری که موجب کاهش ارزش نیروی کار می‌شوند، اعم از شرایطی که مستقیماً به روند فنی یا سازمان تولید مربوطند تا عواملی که از سطوح مربوط به مناسبات اجتماعی تولید - مثلاً مبارزه‌ی طبقاتی - ناشی می‌شوند، در حقیقتِ مزد به مثابه‌ی ارزش نیروی کار تغییری بوجود نمی‌آورند. درست است که طرح مقوله‌ی مزد به عنوان "قیمت کار" در سطحی از تجرید که هنوز با واردکردن مقوله‌ی قیمت گام‌های میانی بسیاری فاصله دارد، کاری اختلال‌برانگیز است و می‌تواند در ظاهر به "انسجام" روند بازنمایی مارکس لطمه

کمال خسروی

بزند، اما بنظر من، درست به همین دلیل مارکس قصد دارد در پیش‌پرده‌ای از آنچه خواهد آمد، نشان دهد که همه‌ی آن عواملی که ممکن است نقش حقیقی مزد را در هاله‌ای از ابهام و رازآمیزی فرو برند، به‌علاوه‌ی همه‌ی آن پژوهش‌های واقعی و ضروری‌ای که باید درباره‌ی اشکال مزد و نحوه‌ی شکل‌گیری آن، از اشکال سازماندهی تولید گرفته تا اشکال سیاسی مبارزه‌ی کارگران، صورت گیرند، باید عجلتاً نادیده گرفته و به آینده موکول شوند. کاری که مارکس در جلد سوم **کاپیتال** تا حدی کرده است و کاری که با قصد و امید به پژوهش‌های گسترده در این زمینه درپیش داشت و مجالش را پیدا نکرد. «آن‌چه درباره‌ی تمامی شکل‌های پدیداری و زمینه‌ی پنهان آن‌ها صدق می‌کند، درباره‌ی شکل پدیداری «ارزش و قیمت کار» یا «مزد» نیز صادق است که در تباین با رابطه‌ی ضروری‌ای قرار می‌گیرد که خود در آن تبارز می‌کند، یعنی ارزش و قیمت نیروی کار شکل‌های پدیداری بی‌واسطه و خودپو، هم‌چون حالات متعارف و رایج اندیشه بازتولید می‌شوند، حال آنکه رابطه‌ی ضروری باید نخست توسط علم کشف شود.» (**کاپیتال**، ج 1، ف، ح.م.، ص. 557 - 23 S. 564, MEW) به‌نظر من در اینجا **سکوتی** نیست، تنها وظیفه‌ای است برای انجام کاری ناتمام که در چارچوب منطق و شیوه‌ی بازنمایی مارکس سراسر ممکن است.

موضوع **کاپیتال**، شیوه‌ی تولید و بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری است. درست است که وقتی ما در تولید کالا، وجود و حضور مواد اولیه یا دستگاه‌ها و ابزار لازم را مفروض گرفته‌ایم، در واقع با فرض امکان تحقق ارزش، بازتولید را نیز مفروض داریم. اما مادام که خود را به‌نحوی تجریدی به «تولید» محدود کرده‌ایم و عجلتاً قصد داریم تولید ارزش و ارزش اضافی را توضیح دهیم، می‌توانیم بدون دغدغه ارزش سرمایه‌ی ثابت را نادیده بگیریم. وظیفه‌ی بخش هفتم **کاپیتال** جلد یکم، کماکان در چارچوبی که به امکان تحقق ارزش محدود است، تکمیل کردن و «روشن‌کردن» تصویر ما با طرح

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مقوله‌ی «بازتولید» است. در اینجا روند تبدیل ارزش اضافی به سرمایه، بازتولید ساده، بازتولید گسترده، نخستین اشاره‌ها به تغییرات در ترکیب ارگانیک سرمایه (که بعداً زمینه‌های گرایش نزولی نرخ سود در جلد سوم‌اند)، تولید اضافه جمعیت نسبی و ارتش ذخیره‌ی کار و بسیاری تعینات دیگر به تصویر ما افزوده می‌شوند و نخستین طرح را از مقوله‌ی کلی تر «بازتولید» پیش می‌نهند. مارکس در اینجا حتی نادیده نمی‌گیرد که بنیاد تئوری‌های مربوط به شکل‌گیری سرمایه در اثر پس‌انداز یا اخلاق «پرهیز» مردمان فروتن و کوشا را به باد انتقاد بگیرد. هدف من شرح مجدد کار مارکس در این بخش نیست. آنچه برای ما اهمیت دارد تشخیص یافتن مفروضاتی است که ما در تعریف ارزش و بنابراین ارزش اضافی، بطور ضمنی پذیرفته بودیم: یکم، جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید؛ دوم، تمرکز و انباشت شرایط عینی تولید در جایی دیگر و در نقطه‌ی مقابل مولدین مستقیم؛ سوم، آزادی مبادله‌ی کالاها و بویژه کالای نیروی کار؛ و چهارم، موجودیت شرایط عینی تولید در شکل ارزش.

آنچه به این تعینات تلویحاً مفروض، وضوح و برجستگی می‌دهد، فرآیند انباشت بدوی است، یعنی آنچه در فصل بیست و چهارم جلد یکم تحت عنوان «انباشت بدوی کدایی» و پس از فصل‌های مربوط به بازتولید ساده و گسترده و قانون عام انباشت سرمایه‌داری آمده است. اهمیت و نقش این مبحث برای روشنی افکندن بر آن چهار شرط هویت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تا آنجاست که این فصل حتی می‌توانست در آغاز بخش انباشت ارائه شود. مارکس برای تاکید بر اهمیت این فصل، حتی در جلد سوم کاپیتال با ارجاع به همین فصل در جلد یکم تکرار می‌کند که: «جدایی میان شرایط کار از یکسو و تولیدکنندگان از سوی دیگر است که مفهوم سرمایه را تشکیل می‌دهد. این جدایی که با انباشت بدوی آغاز شده است، از آن پس به مثابه‌ی روند دائمی در انباشت و گردهمایی سرمایه هویدا می‌شود.» (MEW, 25, S. 256)

کمال خسروی

انباشت سرمایه و طرح مقوله‌ی «بازتولید»، سکوی پرتابی است که ما را به جلد دوم **کاپیتال** و دورپیمایی‌های سرمایه می‌فرستد.

امکان تحقق ارزش

بدیهی است که بدون تحقق ارزش، بازتولید سرمایه‌داری غیرممکن است و آشکار است که ارزش کالاها همواره متشکل از سه جزء سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی است. اما حتی تا پایان بخش انباشت سرمایه در جلد یکم، مادام که تولید ارزش اضافی و سپس تبدیل آن به سرمایه در بخش انباشت موضوع محوری بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، ما **امکان** تحقق ارزش را نادیده می‌گیریم و ارزش سرمایه‌ی ثابت را برابر با صفر فرض می‌کنیم. مقوله‌ی انباشت و **بازتولید** (ساده یا گسترده)، مسئله‌ی دور تازه‌ای از تولید را در یک واحد سرمایه‌دارانه به‌نحو مشخص‌تری طرح می‌کند و از آنجا که بازتولید نمی‌تواند بلاواسطه بعد از تولید صورت گیرد، دو مقوله‌ی دیگر اندک اندک و به‌نحو نسبتاً شاخص‌تری در جلوی صحنه قابل‌رؤیت می‌شوند. یکی امکان تحقق ارزش و دیگر نقش سرمایه‌ی ثابت. درست است که ما هنوز امکان تحقق ارزش را به عنوان یک پرسش مشخص طرح نمی‌کنیم و از این رو نمی‌خواهیم به پیامدهای عدم امکان تحقق ارزش (بحران یا رکود) بپردازیم، اما می‌خواهیم در یک گام به جلو شرایط و فضاهایی را مورد بررسی دقیق‌تر قرار دهیم که محل زندگی سرمایه بعد از ترک محیط تولید هستند. بنابراین وارد کردن همین دو تعین تازه، تنها در همین سطح و به همین میزان، ما را قادر به برداشتن گام بزرگتری می‌سازد که تقریباً سراسر جلد دوم **کاپیتال** و حوزه‌های دورپیمایی‌های سرمایه، واگرد سرمایه و بخش‌های تولید را دربرمی‌گیرد.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

نخستین شکل وجودی سرمایه، پول- سرمایه است: مقدار پولی که بالقوه‌گی تبدیل شدن به شرایط عینی تولید، خرید نیروی کار یا تبدیل شدن به سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر را دارد. بنابراین پیش از ورود سرمایه به فضای تولید و تبدیل شدنش به سرمایه‌ی مولد، باید امکانات تولید فراهم شوند و فراهم کردن شرایط تولید به دنیای مبادله، دَوران و در عام‌ترین سطح تجرید، به دنیای تحقق ارزش تعلق دارد. پس از پایان فرآیند تولید و آماده شدن محصولات، از سرگرفتن تولید زمانی ممکن است که ارزش محصولات متحقق شده و دوباره پولی - این بار بیش‌تر - به دست سرمایه‌دار رسیده باشد که بتواند دوباره دورپیمایی سرمایه‌ی پولی را، این بار در مقیاسی بزرگ‌تر و با کمیتی بیش‌تر آغاز کند، یعنی باید این بار دورپیمایی کالا- سرمایه به پایان رسیده باشد. در این مورد نیز سرمایه باید فضای تولید را ترک کند و یک بار دیگر، این بار در شکل کالا به دنیای دَوران قدم بگذارد. همان‌طور که گفتیم، در این مرحله هنوز برای ما اهمیت ندارد که در امکان تحقق ارزش اختلالی پیش آید، بلکه مهم یکی این است که بدانیم برای روند تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه، سرمایه چه نقش‌های بنیادینی را باید ایفا کند و دیگر اینکه توجه داشته باشیم که سرمایه در نقش‌هایش همچون سرمایه‌ی مولد یا سرمایه‌ی کالایی، همواره پیکره‌ی مادی خود، یا ارزش بخش ثابت خود را نیز به همراه دارد. به همین دلیل حرکت سرمایه همچون یک کل و تبارز این کل در اجزایی گوناگون به مثابه‌ی ایفای نقش‌های گوناگون، به بهترین وجهی با تعبیری دیالکتیکی از کل و جزء یا از فرآیند و لحظه، قابل بازنمایی است و این روش به بهترین وجهی بیان‌کننده‌ی واقعیت وجودی دورپیمایی‌های سرمایه است. با این حال و به‌رغم نزدیکی و همانندی بسیارِ تطور اشکال سرمایه در دورپیمایی‌ها به دیالکتیک هگلی، باید توجه داشت که در گذار این اشکال به یکدیگر، هر شکل در عین نفی شکل پیشین و تحقق شکل نوین، به همان

کمال خسروی

شکل پیشین خود نیز، هم‌زمان در کنار اشکال دیگر وجود دارد. به‌گفته‌ی مارکس «اقتصاددان‌ها گرایش زیادی دارند به اینکه فراموش کنند که نه تنها آن جزء از سرمایه که برای کسب و کار لازم است، پیوسته سه شکل سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی مولد و سرمایه‌ی کالایی را نوبت‌وار می‌پیماید، بلکه سهم‌های متفاوتی از هر یک از این سه شکل همیشه در کنار یکدیگر قرار دارند، ولو اینکه مقادیر نسبی این بخش‌ها پیوسته تغییر می‌کند.» (کاپیتال، ج 2، ف، ح.م.، صص 67-366-258، MEW, 24, S. 258-366-258) به این ترتیب مارکس به‌نحوی هشدارش را در **گروندریسه** تکرار می‌کند که شیوه‌ی دیالکتیکی بازنمایی باید محدودیت‌هایش را بشناسد.

با دورپیمایی‌های سرمایه، به‌ویژه در زمانی که ارزش - سرمایه جامه‌ی پول - سرمایه و کالا - سرمایه را به تن می‌کند، پیش‌شرط این استحالها، امکان تحقق ارزش است، و این فرض در مرکز توجه ما قرار می‌گیرد، اما فرض دوم، یعنی نقش سرمایه‌ی ثابت، هنوز وضوح قابل توجهی ندارد. اهمیت این فرض در گام بعدی **کاپیتال** آشکارتر می‌شود. در واگرد سرمایه. درست است که از سرگیری تولید مستلزم تحقق ارزش («فروش کالاها») است، اما اینکه این شرط با چه سرعتی فراهم شود، یعنی اینکه روند تولید در فواصل زمانی معین چند بار از سر گرفته شود، به **زمان دَوْران** وابسته است. در اینجا از یک‌سو اطلاعاتی که ما درباره‌ی امکان تحقق ارزش داریم دقیق‌تر می‌شوند و عامل **زمان** نیز به عنصر تازه‌ای که در تصویر ما نقشی ایفا خواهد کرد، اضافه می‌شود. به عبارت دیگر، اگر در دورپیمایی پول - سرمایه اهمیت دارد که شرایط عینی تولید به مقدار و با کیفیت لازم مهیا باشند و نیروی کار نیز به مقدار و با مهارت لازم موجود باشد، یا در دورپیمایی کالا - سرمایه، تقاضای مکفی برای محصولات وجود داشته باشد، این نیز اهمیت دارد که این تحویل و تحول در چه مدتی صورت می‌گیرد تا واگرد سرمایه عملی شود. می‌بینیم که در اینجا، یعنی در

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مبحث واگرد، پرسش مربوط به اختلال در همه‌ی این روندها هنوز بطور مشخص طرح نمی‌شود، اگر چه واقعیت وجودی حیات سرمایه، در همین سطح از تجرید، طرح این پرسش را ممکن و حتی اجتناب‌ناپذیر می‌کند و مارکس نیز چه در مبحث دورپیمایی‌های سرمایه و چه در مبحث واگرد مکرراً به گسست «فرآیند تولید و بازتولید و امکان تحقق ارزش و بنابراین بحران» تولید سرمایه‌داری اشاره می‌کند. علت این است که برای طرح مشخص و دقیق این پرسش لازم است عواملی که موجب اختلال در تحقق ارزش می‌شوند، عواملی مثل قیمت‌ها، عرضه و تقاضا، رقابت و غیره به‌طور مشخص و در جریان گام‌های متناظر با آن‌ها به تصویر ما اضافه شده باشند که هنوز نشده‌اند.

اما واگرد سرمایه ما را وادار می‌کند به نقش سرمایه‌ی ثابت دقیق‌تر نگاه کنیم. از آنجا که اینک کالا- سرمایه با همه‌ی پیکره‌ی مادی‌اش پا به دنیای دَوْران می‌گذارد، تعریفی که ما از ارزش سرمایه‌ی ثابت داشته‌ایم، دیگر کفایت نمی‌کند. ما سرمایه‌ی ثابت را مجموعه‌ی عواملی تعریف کردیم که ارزش خود را بدون کم‌وکاست به محصول منتقل می‌کنند و در ارزش‌افزایی نقشی ندارند، عواملی مثل ساختمان‌ها، ماشین‌آلات، ابزار کار و مواد خام یا مواد کارپذیر. ما در جوهر تعریف خود تغییری نمی‌دهیم و تا پایان نیز نخواهیم داد، اما می‌بینیم که در فرآیند تولید همه‌ی عناصر سرمایه‌ی ثابت ارزش خود را به نحوی یکسان به محصول منتقل نمی‌کنند. می‌بینیم که مثلاً در تولید میز، چوب یا میخ یا چسب را می‌توان در محصول دید، اما نه ابزار کار، نه ماشین‌آلات یا ساختمان‌ها در میز حضور ندارند. بنابراین نقش متفاوتی که سرمایه‌ی ثابت در اینجا ایفا می‌کند ما را وادار می‌سازد دو مقوله‌ی تازه و دو تعیین تازه را به فرآیند بازنمایی وارد کنیم: سرمایه‌ی استوار و سرمایه‌ی گردان. بنابراین سرمایه‌ی مولدی را که پیش از این و تنها با معیار ارزش شرایط تولید به اجزاء ثابت و

کمال خسروی

متغیر تقسیم کرده بودیم، اینک به دلیل اشکال ظهور سرمایه‌ی ثابت، به دو جزء جدید «استوار» و «گردان» تقسیم می‌کنیم. بدیهی است که تقسیم سرمایه به اجزاء ثابت و متغیر، مادام که امر ارزش‌افزایی موردنظر ماست، تغییری نخواهد کرد، اما در سطح مشخص‌تری از تجرید یا از تشخیص، سرمایه شکل وجودی تازه‌ای پیدا می‌کند که به امکان ادراک بلاواسطه‌ی ما نزدیک‌تر است.

حل تئوریک این «مشکل» کار دشواری نیست. ما همه‌ی اجزایی از سرمایه‌ی مولد را که ارزش‌شان را یکباره و به‌تمامی به محصول منتقل می‌کنند، سرمایه‌ی «گردان» می‌نامیم و آن بخش را که به‌جای انتقال یکباره‌ی ارزشش به محصول، ارزش را بصورت جزء به جزء و ذره ذره به محصول منتقل می‌کند، سرمایه‌ی «استوار». این تقسیم‌بندی جدید البته تغییری در فرآیند انتقال ارزش و ارزش‌افزایی بوجود نمی‌آورد، اما در تصویر ما تغییری کلیدی ایجاد می‌کند که ما اهمیتش را در جریان بررسی فرآیند دوم بازنمایی، با دقت بررسی خواهیم کرد. اینک: سرمایه‌ی گردان نه تنها شامل اجزایی است که ارزش‌شان را به‌همراه پیکره‌ی مادی‌شان به محصول منتقل می‌کنند، اجزایی مثل مواد خام و مواد کمکی، بلکه شامل نیروی کار نیز هست. تمایزی که ما تا اینجا با دقت و با اصرار بین نیروی کار و بقیه‌ی شرایط تولید قائل شده‌ایم، «مخدوش» می‌شود. به این نکته بازمی‌گردیم. آنچه عجالتاً باید مورد توجه ما باشد این است که هر چه به فضای تحقق ارزش، یعنی فضای مبادله و دَوْران نزدیک‌تر می‌شویم، از یک‌سو شکل تقسیم‌بندی‌های درونی سرمایه تغییر می‌کند و سرمایه‌ی ثابت در اشکال تازه وارد مرکز توجه می‌شود و دیگر اینکه اساساً تقسیم‌بندی‌های سرمایه اهمیت کمتری پیدا می‌کنند و سرمایه به مثابه‌ی یک مجموعه یا کل واحد و یکپارچه خود را می‌نمایاند و قالب چیزی یا ارزشی را بخود می‌گیرد که پیش‌پرداخت می‌شود. آن‌طور که مثلاً کینه، به روایت مارکس در جلد دوم

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

کاپیتال، سرمایه‌ی استوار را «پیش‌ریز» بدوی و سرمایه‌ی گردان را «پیش‌ریز» سالانه تعریف می‌کند. این نکته که سرمایه به مثابه‌ی یک «کل بی‌تمایز» ظاهر می‌شود، بیش از پیش برای فرآیند حرکت بازنمایی، اهمیت بیش‌تری پیدا خواهد کرد. تا آنجا که به شیوه‌ی افزایش تعیین تازه مربوط است، می‌بینیم که اضافه‌شدن حالات و تعیین‌های «سرمایه‌ی استوار» و «سرمایه‌ی گردان»، نه از مفهوم سرمایه بخودی خود، بلکه از شیوه‌ی انتقال ارزش و نقشی که اجزاء و عوامل تولید در سرمایه‌ی بارآور ایفا می‌کنند، قابل استنتاج است.

در پایان جلد نخست **کاپیتال** بازتولید سرمایه را در شکل ساده و گسترده‌اش دیدیم. آنجا هدف روشن کردن انباشت، چگونگی تبدیل ارزش اضافی به سرمایه و تبیین چهار شرط اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مد نظر بود. اکنون که یک گام به حوزه‌ی امکان تحقق ارزش نزدیک‌تر شده‌ایم، می‌توانیم بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی را در مقیاس کل یا تمامی سرمایه‌ی (Gesamtkapital) جامعه را با افزودن تعیین‌های تازه‌ای آشکارتر سازیم. با اینکه در دورپیمایی‌های سرمایه ضرورت ظهور سرمایه را در جامعه‌های پول - کالا و سرمایه‌ی کالایی دیدیم، اما کماکان ضرورت نداشت این دگردیسی را در قالب حوزه‌های مختلف و جداگانه‌ی سرمایه اجتماعی نمایش دهیم. در نتیجه ضرورتی هم نداشت به مقوله‌ی تعدد سرمایه‌ها نزدیک شویم. در ضمن در آن‌جا برای امر دورپیمایی اهمیتی نداشت که چه چیزی تولید می‌شود و کاربرد محصول در روند بازتولید چه خواهد بود. در واگرد سرمایه با واردکردن عامل زمان دَوَران، می‌توانست این پرسش طرح شود که تفاوت در واگردها، تا آنجا که به زمان دَوَران مربوط است، از چه عواملی ممکن است ناشی شده باشد. یکی از عوامل می‌توانست نوع کالایی باشد که تولید می‌شود و نوع مصرفی که قرار است داشته باشد. با در نظر گرفتن این نکات و در گام جدید خود می‌توانیم نخستین حرکت را

کمال خسروی

به‌سوی طرح سرمایه‌های متعدد انجام دهیم. اگر چه هنوز تصویر ما با طرح انواع و اقسام سرمایه‌ها در شاخه‌های مختلف تولید تکمیل نمی‌شود، اما در همین سطح می‌توان در مقیاس کل سرمایه‌ی اجتماعی دو نوع تولید یا دو شاخه‌ی بزرگ از تولید را تصور کرد: یکی بخشی که به تولید وسایل تولید می‌پردازد، اصطلاحاً بخش یک، و دیگر بخشی که به تولید وسایل معاش می‌پردازد، اصطلاحاً بخش دو. «جامعه‌ی سرمایه‌داری بخش بیش‌تر کار سالانه‌ای را که در اختیار دارد، صرف تولید وسایل تولید (بنابراین صرف سرمایه‌ی ثابت) می‌کند. وسایل تولیدی که نه می‌توانند در شکل دستمزد و نه در شکل ارزش اضافی به درآمد تبدیل شوند، بلکه فقط می‌توانند به مثابه‌ی سرمایه عمل کنند.» (کاپیتال، ج 2، ف، ح.م، ص 553. - MEW, 24, S. 436).

وارد شدن به مبحث بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی و گردش آن با تقسیم سرمایه‌ی اجتماعی به دو بخش (تعدد سرمایه‌ها) و طرح اشکال مبادله‌ی بین این دو بخش، چه در بازتولید ساده و چه در بازتولید گسترده، جنبه‌ی امکان تحقق ارزش را بیش‌تر تکمیل می‌کند و به اوضاع و احوالی که این امکان بتواند در آن فعلیت یابد، تشخص بیش‌تری می‌دهد. برای من تاکید مارکس بر نقش سرمایه‌ی ثابت در نقد دیدگاه آدام اسمیت اهمیت بیش‌تری دارد، زیرا یکی از آن حلقه‌های اصلی بینابینی است که ما را به مقوله‌ی نرخ سود نزدیک می‌کند.

دیدیم که مارکس در سراسر جلد یکم و در تمام بحث‌هایی که مربوط به آفرینش ارزش اضافی بودند، ارزش سرمایه‌ی ثابت را به عنوان عاملی قابل اغماض تلقی می‌کرد. حتی دیدیم که دقیقاً به این دلیل که او مقدار ارزش سرمایه‌ی ثابت را در بحث مربوط به تولید ارزش اضافی برابر صفر فرض کرده بود، مورد انتقاد مخالفانش، از جمله بوهم باورک، قرار گرفته بود. اینک همان مارکس، در بحثی بسیار دقیق و

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

تفصیلی با اسمیت اصرار دارد که در تعیین ارزش کالا، نباید ارزش سرمایه‌ی ثابت را نادیده گرفت و از این طریق برای سرمایه‌ی ثابت نقشی تعیین‌کننده در تقسیم ارزش اضافی اجتماعی یا تخصیص سود قائل شد. این انتقاد و هدف مارکس بنظر محال‌نما می‌آید. بنابراین بهتر است آنرا دقیق‌تر موردتوجه قرار دهیم. اسمیت بر آن است که «قیمت» یا «ارزش مبادله»ی کالاها از دو عنصر تشکیل شده است. مزد و سود؛ و اگر سود خود به دو بخش سود سرمایه‌دار و بهره تقسیم شده باشد، بنابراین از سه عنصر: مزد، سود و بهره تشکیل می‌شود. مارکس اعتراض دارد که در اینجا ارزش سرمایه‌ی ثابت مفقود شده است. اسمیت در پاسخ به این اعتراض موجه پاسخ می‌دهد که منظور «قیمت خالص» است و قبول می‌کند که سرمایه‌ی ثابت هم در قیمت نقشی دارد، اما این نقش به «قیمت ناخالص» مربوط می‌شود، زیرا آنچه که سرمایه‌ی ثابت خوانده می‌شود (ابزارآلات و مواد خام) به‌نوبه‌ی خود کالاهای دیگری هستند که «قیمت خالص» آنها نیز از مزد و سود تشکیل شده است. بنابراین اسمیت قیمت کالا را مرکب از مزد می‌داند که «درآمد» کارگر است و «سود» که درآمد سرمایه‌دار است. انتقاد مارکس این است که مزد «درآمد» کارگر نیست، بلکه یک مبادله‌ی ساده کالا-پول از دید کارگر یا پول-کالا از دید سرمایه‌دار است. کارگر، کالایش، یعنی نیروی کارش را می‌دهد و در ازایش پول می‌گیرد. اما پولی که سرمایه‌دار به جیب می‌زند در ازای چیست؟ چرا سود به سرمایه‌دار، تعلق می‌گیرد؟ پاسخ واقعی اسمیت به این سوال، قاعدتاً باید این باشد: چون او سرمایه‌اش را پیش‌ریز کرده است. به زبان روشن، چون او دارنده‌ی شرایط عینی تولید، یعنی سرمایه‌ی ثابت است. پس سود به اعتبار سرمایه‌ی ثابتی که اینجا مفقود شده و مسکوت گذارده شده است، به سرمایه‌دار تعلق می‌گیرد. مارکس در این جا می‌خواهد توجه ما را به حلقه‌ی واسطی جلب کند که در

کمال خسروی

این مرحله عامدانه مسکوت گذارده می‌شود تا در یک گام دیگر، به عنوان مبنای تعیین سود وارد تصویر شود.

سود: تعیینی تازه

دورپیمایی‌های سرمایه، بویژه دورپیمایی سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی نمایانگر حضور سرمایه در فضایی هستند که ارزش در آن امکان تحقق می‌یابد: فضای مبادله، «بازار». اگر چه در روند تولید همه‌ی عوامل تولید، اعم از ساختمان‌ها، ماشین‌ها، ابزار و مواد خام و اختیار به‌کارگیری نیروی کار در دست سرمایه‌دار است، اما اجزای سرمایه از لحاظ فرآیند فنی تولید قابل تمایزند. چه کارگری که در امر تولید مشارکت دارد و چه هر ناظر خارجی، می‌تواند به آسانی بین شرایط و عوامل عینی تولید و کارگران تمایز بگذارد. به عبارت دیگر اگر چه نیروی کار کارگران در زمان کار متعلق به سرمایه‌دار است، اما کارگر به سرمایه‌دار متعلق نیست و اجزای سرمایه در پوشش سرمایه‌ی مولد، کماکان قابل رؤیت‌اند. اما سرمایه چه در شکل سرمایه‌ی پولی و چه در شکل سرمایه‌ی کالایی یا محصول، تماماً به سرمایه‌دار تعلق دارد، ارزشی یکپارچه است مرکب از ارزش سرمایه‌ی ثابت، ارزش سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی که یک‌جا و یک‌پارچه در محیط دَوْران ظاهر می‌شود. گردش کل سرمایه در محیط دَوْران و رابطه‌ی بین ارزش اضافی و عامل کار را هر چه بیشتر در ابهام فرو می‌برد و واگردهای سرمایه، تاثیر واگردها بر حجم ارزش اضافی و در نتیجه تاثیری را که بر نرخ ارزش اضافی دارند مخدوش می‌کند. یکپارچگی اجزای ارزش کالا در مبادله‌ی بین بخش‌های تولید، هر چه بیشتر به تصور مقداری بی‌تفاوت و معین از پول که راه اندازنده‌ی تولید است دامن می‌زند و این سه حلقه‌ی میانی بر روی هم (دورپیمایی‌ها، واگردها، مبادله‌ی دوبخش) ما را به مقوله‌ی تازه‌ی «سرمایه‌ی پیش‌ریخته»

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

می‌رسانند. بی‌تمایزیِ عناصر تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته (یعنی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) باعث می‌شوند که ثمربخشی سرمایه در نسبت بین پیش‌ریز و مقدار اضافی حاصل‌شده سنجیده شود. نسبت ارزش‌افزایی که تاکنون - یعنی در سطح تجریدی که می‌توانستیم منطقاً و به‌لحاظ هستی‌شناختی سرمایه، سرمایه‌ی ثابت را برابر با صفر فرض کنیم - از نسبت بین ارزش اضافی و سرمایه‌ی متغیر حاصل می‌شد، اینک در نسبت بین ارزش اضافی و کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته نمودار می‌گردد و نرخ ارزش اضافی به نرخ سود مبدل می‌شود. از اینجا به بعد سودآوری سرمایه دیگر تنها تابعی از مقدار پیش‌ریزشده برای خرید نیروی کار، یعنی مزدها نیست، بلکه به کل مقدار سرمایه وابسته است. از این پس، مزدها که برای خرید نیروی کار صرف شده‌اند، نه تنها منشاء منحصربه‌فرد ارزش‌افزایی نیستند، بلکه به عکس به عنوان عامل مزاحمی که باعث نزول سود می‌شود، تلقی خواهند شد.

با این حال، اگر چه اینک نرخ سودآوری در نسبت بین ارزش اضافی و کل سرمایه دیده می‌شود، می‌توان کماکان تصور کرد که هر چه ارزش اضافی بیشتر و مقدار کل سرمایه (ی پیش‌ریخته) کمتر باشد، نرخ سود بالاتر و بنابراین مقدار سود بیشتر است. اما تبدیل نرخ ارزش اضافی به نرخ سود معلول گام‌نهادن به موقعیت یا سطح تازه و مشخص‌تری از امکان تحقق ارزش است که در آن عناصر و لایه‌های تازه‌ی قابل رؤیت می‌شوند و بنابراین نقشی که این عناصر بازی می‌کنند نیز آشکارتر می‌شود. در این سطح سرمایه‌های متعدد و مختلف برای کسب سود بیش‌تر به حرکت درمی‌آیند و وجود و حرکت این سرمایه‌های متعدد که شرط تحقق ارزش است، خود را به صورت رقابت نمودار می‌سازد. حرکت ضروری سرمایه‌ها از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر تولید، کسب و جذب نیروی کار در روند تولید در مقدار متناسب و با مهارت‌های ضروری و بهترین شکل استفاده از شرایط عینی تولید که هم بر تقسیم کار اجتماعی

کمال خسروی

موجود مبتنی است و هم به نوبه‌ی خود آنرا دامن می‌زند، خود را وابسته به توانایی، دانش، ابتکار و مهارت سرمایه‌ها و سرمایه‌دارها در استفاده‌ی مطلوب از این شرایط، در یک کلام در رقابت، متجلی می‌کند.

حاصل این وضعیت جدید این است که اگر چه اینک نرخ سودآوری سرمایه در نسبت بین ارزش اضافی و کل سرمایه پیش‌ریخته دیده می‌شود، اما مقدار سود هر سرمایه‌دار لزوماً به این نسبت وابسته نیست و تقریباً به‌ندرت از آن ناشی می‌شود. برعکس، مقدار سود وابسته به نرخ سودی است که در اثر حرکت دائمی سرمایه‌ها، برای همه‌ی سرمایه‌ها یکسان است: نرخ میانگین سود؛ نرخ‌ی که برابر با حد میانگین سود در بین نرخ‌های سود در شاخه‌های مختلف تولید است و این خصلت میانگین بودنش آنرا همچون یک حد متوسط یا یک حد ریاضی یا معدلی بین اعداد جلوه می‌دهد.

با شکل‌گیری نرخ میانگین سود، سرمایه‌دار درمی‌یابد که چرا نمی‌تواند کالاهایش را بر اساس میزانی که در تصورش بود و تنها بر پایه‌ی عوامل و عناصر تولید که در بنگاه خودش محاسبه شده بود، بفروشد. اینجا مقوله‌ی تازه‌ی قیمت وارد صحنه می‌شود. مقدار پولی که سرمایه‌دار می‌تواند برای کالاهایش طلب کند، مبتنی است بر مقدار سودی که بنا بر نرخ میانگین سود می‌تواند ببرد و مقدار پولی که برای تک کالایش می‌تواند طلب کند، یا قیمت کالایش، از این رابطه‌ی جدید بدست می‌آید. اینک کالاهایی با یکدیگر یا با مقدار معینی پول مبادله می‌شوند که قیمت برابری دارند. آن‌ها قیمت برابری دارند، چرا که از نرخ میانگین واحدی از سود ناشی شده‌اند و نرخ میانگین سودشان مستلزم وجود و حرکت سرمایه‌های متعددی بوده است که هر یک نرخ سود مختص به خود را داشته‌اند که آن نیز بعد از پشت سر گذاردن گام‌های میانی واسط از نرخ ارزش اضافی منشاء گرفته است. اینکه تنها منشاء سود ارزش

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

اضافی است و اینکه مقدار سود به مقدار کل سرمایه منوط است، دو گزارش از اودیسه‌ی ارزش است در آغاز و پایان یک سفر. به این ترتیب شکل‌گیری نرخ میانگین سود یا واردشدن این تعین تازه به تصویر تازه‌ی ما از روابط سرمایه‌داری، هم‌هنگام معرف عناصر تازه‌ای مانند تعدد سرمایه‌ها، رقابت سرمایه‌ها، قیمت‌ها و عرضه و تقاضاست. این‌ها جلوه‌های تازه و مشخص‌تر سطحی از تجریدند به نام امکان تحقق ارزش که گام به گام کامل‌تر و «روشن‌تر» شده است. اما مهمترین تعین یا «آگاهی» تازه‌ای که این سطح از تجرید آشکار می‌کند این است که: «سرمایه‌های برابر سود برابر دارند.» بنابراین هر چه سرمایه‌ای بزرگتر باشد، سود بیشتری خواهد داشت و میل و حرکت به‌سوی سرمایه‌های بزرگ‌تر، حرکت به‌سوی سرمایه‌هایی با ترکیب ارگانیک بالاتر یا افزایش بیش از پیش سهم سرمایه‌ی ثابت در کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته است.

نقد بوهم باورک

با اینکه بررسی ما از نخستین فرآیند بازنمایی که تنها به گسترش و افزایش تعینات بیش‌تر اختصاص دارد، نیازمند توفقی بر انتقاد به «تئوری تبدیل» یا شکل‌گیری قیمت‌ها بر اساس ارزش‌ها نیست، با این حال مکشی بر انتقاد معروف بوهم باورک خالی از فایده نخواهد بود. به سه دلیل: اول اینکه؛ این انتقاد یکی از مهم‌ترین، پرنفوذترین و دامنه‌دارترین انتقادات به تئوری ارزش مارکس است که در کمال شگفتی هنوز پیروان و مریدانی دارد. دوم اینکه؛ برخی از عناصر این انتقاد هنوز هم نقش مهمی در پژوهش‌ها و دیدگاه‌های **مدافع** نظریه‌ی مارکس ایفا می‌کنند و سوم اینکه؛ با اتکاء به شیوه‌ی بازنمایی تکوینی از مقولات مجرد به اشکال و تبارزات مشخص، انتقاد بوهم باورک در اساسی‌ترین استدلالش عملاً بی‌اعتبار شده است.

کمال خسروی

وجه مشخصه‌ی انتقاد بوهم باورک و شاید اهمیت آن نیز در این است که انتقادی است **منطقی** به تئوری مارکس و نه «اقتصادی». زیرا آنچه تحت‌عنوان انتقادات اقتصادی به تئوری ارزش اهمیت و شهرت یافته است، در اساس چیزی بیش از دیدگاه‌های پیش از مارکس نیست که به‌نوبه‌ی خود چه در **کاپیتال** و چه در **تئوری‌های ارزش اضافی** مورد نقد و بررسی مارکس قرار گرفته‌اند. همه‌ی این نوع انتقادات، چه آن‌ها که مبنایی مطلوبیت‌گرایانه دارند و چه آن‌ها که بر تئوری‌های هزینه‌ی تولید استوارند، به‌رغم ظاهر پیچیده‌شان و به‌رغم اتکای‌شان به داده‌های بسیار گسترده‌ی سرمایه‌داری قرن‌های پس از مارکس، در اساس **استدلال** تازه‌ای ندارند.

بوهم باورک نظر مارکس را برای بنا نهادن قیمت‌های تولید بر ارزش کالاها در پنج حلقه‌ی استدلالی خلاصه می‌کند و می‌کوشد اولاً با بی‌اعتبار کردن نخستین حلقه، بنیاد این ساختمان را بی‌اعتبار کند و ثانیاً نشان دهد چگونه هر یک از حلقه‌ها حتی به‌خودی خود نیز استواری ندارند.

1- قانون ارزش، ارزش کل کالاها را تعیین می‌کند.

2- ارزش کل، ارزش اضافی کل را تعیین می‌کند.

3- از تقسیم ارزش اضافی کل به کل سرمایه، نرخ میانگین سود بدست می‌آید.

4- نرخ میانگین سود، سود مشخص هر تک سرمایه‌دار را تعیین می‌کند.

5- سود متوسط، قیمت کالاها را تعیین می‌کند.

بنابراین پایه‌ای‌ترین استدلال مارکس، قانون ارزش یا تعیین ارزش کالا بر اساس کار (مجرد) و مقدار آن بر اساس مقدار کار اجتماعاً لازم است. استدلال بوهم باورک علیه این اصل خیلی ساده است. او آنرا یک همان‌گویی (تاتولوژی) یا مصادره به مطلوب می‌داند. چرا؟ چون مارکس برای تعریف محتوای ارزش همه‌ی عوامل و عناصر

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

تعیین‌کننده‌ی دیگر را یکی پس از دیگری حذف می‌کند تا فقط کار (مجرد) باقی بماند و سپس نتیجه می‌گیرد که محتوای ارزش را کار (مجرد) می‌سازد. از نظر بوهیم باورک، مارکس جامعه‌ای خیالی را نقطه‌ی عزیمت خویش قرار داده است که **کارگران مالک ابزار خویش‌اند** و به‌خوبی می‌دانند برای تولید هر تک محصول چقدر کار مصرف شده است!! اساس انتقاد بوهیم باورک و سلسله‌ی طولانی مریدان و پیروان او همین است. اینکه بوهیم باورک در زمان خود و زمانی که بسیاری از هواخواهان مارکس در درک تئوری ارزش و منطق **کاپیتال** دچار دغدغه و دشواری بودند، زمانی که بسیاری از آثار مهم مارکس هنوز شناخته شده نبودند و زمانی که بحث‌ها و استدلال‌ات غنی و تعیین‌کننده‌ای در شناخت روش مارکس صورت نگرفته بود، چنین استدلال کند، شاید جای شگفتی نباشد. اما وقتی امروز، با وجود پژوهش‌ها و سلسله استدلال‌ات کسانی چون رُسدلسکی یا لوکاچ یا حتی باسکار و بعد از کشف و برجسته‌شدن دیدگاه خودِ مارکس درباره‌ی روش کارش، سطوح تجرید، فرآیند شکل‌گیری دانش از مجرد به مشخص (چه مرتبه‌ای‌اش، چه تکوینی‌اش) و تمایز بین شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی، باز هم کسی به همین استدلال استناد کند، واقعاً جای شگفتی است. امید من این است که دست کم همین نوشته ماهیتِ سطح و کیفیتِ تجریدی را که به رابطه‌ی کار مجرد و ارزش راه برده است، روشن کرده باشد.

با اینکه از نظر بوهیم باورک با بی‌اعتبارشدن حلقه‌ی اول، بنیان استدلال مارکس ویران شده است، اما او می‌خواهد از سر «بزرگواری» و با این وجود، بقیه‌ی حلقه‌ها را نیز جداگانه و تک تک رد کند. به‌نظر او کل ارزش به شرطی می‌تواند کل ارزش اضافی را تعیین کند که ارزش نیروی کار مقدار ثابتی باشد. مارکس ارزش نیروی کار را برابر با مقدار کار اجتماعاً لازمی می‌داند که برای بازتولیدش لازم است و این برابر است با ارزش مجموعه‌ی کالاهایی که این کار را ممکن می‌کنند. این را بوهیم باورک

کمال خسروی

هم می‌داند. ایراد او این است که چون قیمت این کالاها از ارزش‌شان انحراف دارد، پس کل سرمایه‌ی متغیر مقدار روشنی نیست.

اگر چه این ایراد بوهیم باورک می‌تواند با در نظر گرفتن سطوح تجریدی که ارزش نیروی کار، مثل هر کالای دیگر، در آن تعریف شده است با سطحی که قیمت‌ها در آن شکل گرفته‌اند، به سادگی متزلزل شود، اما پایداری و استمرار آن در بین مخالفان تئوری ارزش مارکس، اما و مهم‌تر از آن، در بین مدافعان این تئوری هنوز کاملاً محسوس است. به نظر من، تئوری‌هایی که امروزه در بین مارکسیست‌ها کاپیتال را منطق «سرمایه» تلقی می‌کنند و با کشف سکوت‌های آن، به دنبال تدوین منطق "مزد" هستند، در واقع همچنان بر همین استدلال بوهیم باورک استوارند. اگر رد این ایراد با اتکاء به روش سطوح تجرید می‌تواند پاسخی به مخالفان تئوری مارکس باشد، اما پذیرش خواسته یا ناخواسته‌ی آن، انکار تئوری ارزش اضافی نسبی و به این ترتیب تئوری ارزش بخودی خود است. شرح و نقد این جنبه‌ی دوم، که اهمیتی به مراتب بیشتر از نقد بوهیم باورک دارد، به فرصت و مجال دیگری نیاز دارد.

انتقادات سوم و چهارم بوهیم باورک در واقع یک پایه دارند و آن این است که حتی اگر بپذیریم که نرخ سود برابر با نسبت ارزش اضافی به کل سرمایه است و کل سرمایه هم عبارت از هر دو جزء متغیر و ثابت است، پس نمی‌توانیم ادعا کنیم که نرخ سود فقط به یک عامل، یعنی سرمایه‌ی متغیر وابسته است. به همین دلیل هم، حتی اگر نرخ میانگین سود را درست حساب کرده باشیم، سود سرمایه‌دار منفرد برابر با حاصل ضرب کل سرمایه‌اش در نرخ میانگین سود است و چون کل سرمایه‌ی سرمایه‌دار منفرد هم مرکب از بخش‌های ثابت و متغیر است، پس سود تک سرمایه‌دار هم نمی‌تواند فقط ناشی از ارزش اضافی باشد. نهایتاً چون سود سرمایه‌دار منفرد، قیمت کالا را تعیین می‌کند، نمی‌تواند پایه‌ی تعیین قیمت‌ها، ارزش‌ها باشد.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

پایه‌ی استدلال بوهیم باورک در واقع ایرادش به محاسبه‌ی نرخ میانگین سود است که براساس آن قیمت‌ها محاسبه می‌شوند و انحراف قیمت‌ها از ارزش‌ها آشکار می‌شود. به نظر او، تعیین نرخ میانگین سود به شیوه‌ی مارکس، عمل ریاضی معدل گرفتن از چند مقدار متفاوت است. اینکه معدل چند مقدار متفاوت را محاسبه کنیم و بعد بگوییم جمع انحرافات تک تک این مقادیر از مقدار معدل برابر با صفر است، یک محاسبه‌ی ریاضی بدیهی است که هیچ اطلاع معینی را در اختیار ما نمی‌گذارد. ایراد بوهیم باورک درست می‌بود، اگر روش مارکس برای تبیین شکل‌گیری نرخ میانگین سود مثل اقتصاد کلاسیک و اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ی پیش و پس از او، سُرنا را از سر گشاد "مبادله" می‌دیمید. درست می‌بود اگر کاپیتال مارکس از محاسبه‌ی نرخ میانگین سود شروع می‌شد و در پایان جلد سوم به ارزش می‌رسید. همه‌ی اهمیت کار مارکس دقیقاً در همین روند بازنمایی، توالی گام‌هایش و طی همه‌ی حلقه‌های واسطی است که بنا به منطقی منطبق و نهفته در سرشت روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه در پی هم آمده‌اند، کاری که، تا جایی که من دیده‌ام و می‌شناسم، هیچیک از منتقدانش نکرده‌اند. تشکیل نرخ میانگین سود، معدل ریاضی نرخ‌های سود در شاخه‌های گوناگون تولید نیست، بلکه نشانه یا شاخص تعادل‌یابی یا تخصیص کل سرمایه‌ی اجتماعی به حوزه‌های مختلف تولید و تقسیم کار اجتماعی است. به گفته‌ی مارکس در جلد سوم کاپیتال: "شیوه‌ای که به موجب آن ارزش اضافی به وساطتِ گذار از مجرای نرخ میانگین به قالب سود درمی‌آید، درواقع چیزی جز ادامه‌ی تکوین وارونگی سوژه و ابژه نیست که پیشاپیش در فرآیند تولید حی و حاضر بود. ما همانجا دیدیم که همه‌ی نیروهای انسانی (subjektive) مولد کار به مثابه‌ی نیروهای مولد سرمایه جلوه کردند. از یکسو ارزش، یعنی کار گذشته که بر کار زنده سلطه یافته است، در وجود سرمایه‌دار شخصیت می‌یابد؛ از سوی دیگر کارگر، به‌شکلی وارونه،

کمال خسروی

صرفاً به مثابه‌ی نیروی کار، به مثابه‌ی یک شیء تلقی می‌شود و تنها همچون کالا نمایان می‌گردد. " (MEW, 25, S. 55)

یکی از مهم‌ترین ایرادهایی که بنا بر انتقادات بوهم باورک به تئوری مارکس گرفته شده و کماکان می‌شود، حتی در بین سرافاییان آشکار و نهان، این است که در "تئوری تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها" معیار یا واحد داده‌های ورودی، یا input ها، با معیار یا واحد داده‌های خروجی، یا output ها، تفاوت کیفی دارد. ما در یک سر معادله، نسبت مبادله‌ی کالاها را با ارزش و بنابراین با مقدار کار مجرد اندازه‌گیری می‌کنیم، در حالی که در سر دیگر معادله، قیمت‌ها را داریم که با پول اندازه‌گیری می‌شوند. چنین ایراد ظاهراً مهمی می‌تواند با دو ملاحظه‌ی نسبتاً "پیش‌پافتاده" به سادگی پاسخ داده شود.

ملاحظه‌ی اول؛ نرخ میانگین سود، یک نسبت است و هر نسبتی بخودی خود، معیار یا واحد ندارد. کافی است واحد عناصری که در صورت یک کسر قرار می‌گیرند با واحد عناصری که در مخرج کسرنند، یکسان باشند. نتیجه یک نسبت، بگیریم نوعی درصد، مثلاً 30 درصد است. درصد، به‌خودی خود واحد ندارد. حال اگر ما این نسبت را که بنا به سرشتش خنثی است، در یک مقدار معینی ضرب کنیم، حاصلی داریم که واحد خودش را دارد. اگر ما محاسبه را با ارزش‌ها شروع کرده‌ایم، یعنی ورودی‌ها از جنس ارزش‌اند، خروجی‌ها هم کماکان از جنس ارزش باقی می‌مانند. آنچه در اثر این محاسبه می‌تواند تغییر کرده باشد، مقدار به‌دست آمده است.

ملاحظه‌ی دوم؛ حال اگر ما این مقدار جدید به‌دست‌آمده را که مقداری متفاوت و منحرف از مقدار اولیه است بر حسب کالایی که نقش معادل عام را ایفا می‌کند، یعنی پول، بیان کنیم و نام این مقدار جدید را قیمت بگذاریم، تغییری در کیفیت ورودی‌ها و خروجی‌های ما داده نشده است. گرگاه این ایراد، نفهمیدن تئوری مارکسی پول

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

است. گره‌گاهی که همه‌ی تئوری‌های سه بخشی پول را، از بورتکیویچ تا حتی مندل به گمراهی کشانده است. اما برای پاسخگویی به این ایراد مهم، واقعاً همین قدر کافی است و پرداختن به بحث تئوری سه بخشی تولید، در خلاصه‌ترین شکلش چند برابر کل مطلب فعلی خواهد شد و از حوصله‌ی آن خارج است.

گفتیم که گسترش حیطة‌ی تعینات به نرخ میانگین سود، ویژگی مهمی را به دانش ما از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اضافه می‌کند و آن اینک: سرمایه‌های برابر سود برابر می‌برند. از آنجا که نرخ سود به‌وسیله‌ی کسری محاسبه می‌شود که صورتش مقدار ارزش اضافی و مخرجش مجموع سرمایه‌ی پیش‌ریخته، یعنی سرمایه‌ی ثابت به‌علاوه‌ی سرمایه متغیر است، بدیهی است که هر چه مخرج کسر بزرگ‌تر باشد، با فرض کم‌شدن صورت کسر، یا ثابت ماندنش یا اضافه شدنش ولی به میزان کمتر، حاصل کسر نیز کمتر می‌شود. یعنی هر چه سرمایه‌ها بزرگ‌تر شوند و در این راه هر چه مقدار متعلق به سرمایه‌ی متغیر کمتر باشد، آنگاه نرخ سود هم کمتر است؛ و اگر بزرگ‌تر شدن سرمایه‌ها و به‌ویژه بالارفتن ترکیب ارگانیک را گرایش اصلی در سرمایه‌داری بدانیم - زیرا سرمایه‌های برابر سود برابر می‌برند - در آنصورت میل و وسوسه به تفسیر شماتیک این رابطه مسلماً کم نخواهد بود. اما گرایش نزولی نرخ سود "فقط عبارت از یک نحوه‌ی بیان خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دربارهِی گسترش پیشرونده‌ی بارآوری اجتماعی کار است." (کاپیتال، جلد سوم، MEW, 25, S. 223). در اینجا امکان تحقق ارزش در سطحی مشخص‌تر مورد معاینه قرار می‌گیرد و از این طریق آشکار می‌شود که یکی از اشکال اساسی اختلال در تحقق ارزش از قوانین و گرایش‌های قانون‌واری ناشی می‌شود که اینک در جلوه‌ی واقعی و ظاهری‌شان پشت تعیناتی چون رقابت یا عرضه و تقاضا پنهان شده‌اند. دقیقاً از همین روست که اختلال در امکان تحقق ارزش و بروز نابسامانی‌ها در ساز و کار «عادی»

کمال خسروی

شیوهی تولید سرمایه‌داری که با نام‌های «کسادی»، «رکود» یا «بحران» نام‌گذاری می‌شوند، با آنکه بعضاً ریشه در گرایش نزولی نرخ سود دارند، به‌صورت بحران‌های پولی یا مالی جلوه می‌کنند.

آنچه در گرایش نزولی نرخ سود عمل می‌کند، در عین حال و بنحوی تضادمند به معنی پدیدآوردن هر باره‌ی شرایط عینی تولید سرمایه‌داری است. زیرا "تنزل نرخ سود به‌نوبه‌ی خود، تراکم سرمایه و تمرکز آن را از راه خلع‌ید سرمایه‌های کوچک‌تر، از طریق سلب مالکیت از آخرین بقایای تولیدکنندگان مستقیم که هنوز چیزی برای خلع‌ید شدن در اختیار دارند، تسریع می‌کند." (کاپیتال، جلد سوم، MEW, 25, S. 251). این همان روندی است که در سطح عام‌تری از تجرید، پیشاپیش از «انباشت بدوی» در جلد یکم کاپیتال مطرح شده بود.

گرایش نزولی نرخ سود بی‌گمان یکی از بهترین موارد برای اثبات واقعیت تضادمند شیوهی تولید سرمایه‌داری است، تا آنجا که مارکس به‌درستی ادعا می‌کند که «سد حقیقی تولید سرمایه‌داری، همانا خود سرمایه است» (همانجا، ص 260). بنابراین؛ این حلقه از بازنمایی شیوهی تولید سرمایه‌داری آشکارترین نمونه برای گزاره‌های صورتاً متناقضی است که یک واقعیت در خود متناقض را صورت‌بندی می‌کنند. با این‌همه و با اینکه شیوهی بیان این روابط متناقض، بیانی دیالکتیکی است، نباید دیالکتیک ویژه‌ی این موضوع ویژه را، صرفاً بواسطه‌ی استفاده از کلمه‌ی «دیالکتیک» با دیالکتیک هگل یا هر دسته‌ی دیگر از قوانین عام و جهان‌شمول دیالکتیکی یکسان دانست. بدیهی است که مارکس قصد دارد اثبات کند که همه‌ی آن عواملی که در جهت افزایش مقدار سود عمل می‌کنند، در عین حال موجب کاهش نرخ سود و بنابراین مقدار سود می‌شوند. اما اینجا ما با تناظری یک به یک همچون رفع و الغای هگلی (Aufhebung) روبرو نیستیم، بلکه بلافاصله با ذکر عواملی نیز روبرو می‌شویم

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

که در جهت عکس این قانون عام عمل می‌کنند: افزایش شدت کار و تطویل روزانه کار، کاهش ارزش سرمایه‌ی ثابت و غیره. (نگاه کنید به فصل چهاردهم از جلد سوم کاپیتال).

در گرایش نزولی نرخ سود ما با شکل پدیداری قانونی آشنا می‌شویم که اضافه کردنش به تصویر ما از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تنها زمانی ممکن است که این تصویر با نرخ سود و شیوه و علل شکل‌گیری نرخ میانگین سود تکمیل شده باشد.

سرمایه‌های تجاری و بهره‌آور

با تبدیل نرخ ارزش اضافی به نرخ سود و بدنبال آن شکل‌گیری نرخ سود، فرآیند افزایش تعیین‌ها گامی بلند و تعیین‌کننده برمی‌دارد که تصویر ما را با مقولات قیمت، عرضه و تقاضا و رقابت «غنی» تر می‌سازند. از اینجا به بعد سه گام مهم دیگر در این جهت تا کامل‌شدن تصویر باقی است؛ گام‌هایی هر یک بسیار مهم و تعیین‌کننده. نخستین گام طرح سرمایه‌ی تجاری است. با برداشتن این گام ما برای نخستین بار از محیط تولید به‌طور انضمامی بیرون می‌رویم. شالوده‌های این گام، نخست در دورپیمایی‌های سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی، در واگرد این آشکال سرمایه و در مبادله‌ی بین دو بخش تولید ریخته شده‌اند. در همه‌ی آن حالات نیز سرمایه پوشش تولید را از تن بدر می‌کند و با پوشیدن جامه‌ی دُوران به فضای امکان تحقق ارزش پای می‌گذارد. اما تا آنجا این امکان تحقق مفروض گرفته می‌شود. اینک با افزوده شدن سطح مربوط به تعدد سرمایه‌ها، این نقش یا وظیفه‌ی سرمایه را می‌تواند سرمایه‌دار دیگری یا بازرگان بعهده بگیرد. در گذار از محیط سرمایه‌ی بارآور به سرمایه‌ی تجاری است که باز هم به بهترین نحوی می‌توان کارکرد سطوح تجرید و روند افزایش تعیین‌ها و سرشت هستی‌شناختی این تعیین‌ها را ملاحظه کرد. مارکس

کمال خسروی

می‌گوید «برای بازنمایی نرخ عمومی سود ضرورتاً» باید سرمایه‌ی تجاری را نادیده می‌گرفتیم، زیرا این مقوله هنوز برای ما وجود نداشت. بعلاوه شکل‌گیری «نرخ میانگین سود و بنابراین نرخ عمومی سود» باید «بدواً به منزله‌ی هم‌ترازی سودها یا ارزش اضافی‌هایی که بوسیله‌ی سرمایه‌های صنعتی واقعاً در محیط‌های مختلف تولید ایجاد می‌شوند» بازنموده می‌شد (MEW, 25, S. 295). برای بررسی سرمایه‌ی تجاری، «اینک ضروری است که بازنمایی (Darstellung) پیشین خود را تکمیل کنیم (zu ergänzen « همانجا).

هم‌چنین نه تنها جایگاه طرح مبحث سرمایه‌ی تجاری در سومین جلد *کاپیتال* به‌خودی خود ناقض تئوری‌های منطقی - تاریخی، یا صرفاً منطقی (از ساده به مرکب) یا دیالکتیکی هگلی است، بلکه صریحاً از سوی مارکس نیز موردتاکید قرار می‌گیرد. چنانکه گویی مارکس پیش‌بینی کرده است، چگونه بدفهمی روش او و شیوه‌ی بازنمایی او در درون این روش ممکن است به درک نادرستی از اصل مباحث منجر شود: «در جریان تحلیل علمی چنین دیده می‌شود که پیدایش نرخ عمومی سود از سرمایه‌های صنعتی و رقابت بین آنها ناشی می‌شود و فقط پس از گذشت زمان است که نرخ مزبور بوسیله‌ی به میان آمدن سرمایه‌ی بازرگانی اصلاح می‌شود، تکمیل می‌گردد و تغییر می‌کند. ولی در جریان تکامل تاریخی، این امر درست معکوساً انجام می‌گیرد.» (MEW, 25, S. 298) «در آغاز، سود بازرگانی است که سود صنعتی را تعیین می‌کند.» (همانجا) و در پاسخ به درک مبتنی بر سوژه‌ی خودمختار سرمایه می‌نویسد: "تاثیر واگردهای سرمایه‌ی بازرگانی روی قیمت‌های تجاری، پدیده‌هایی را نشان می‌دهد که بدون یک تحلیل بسیار گسترده از **حلقه‌های واسط** چنین نمودار می‌شود که گویا بر پایه‌ی تعیین صرفاً خودسرانه‌ی قیمت‌ها قرار گرفته‌اند، یعنی بطور

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ساده چنین است که گویی ناگهان سرمایه خود تصمیم می‌گیرد مقدار معینی سود بدست آورد." (MEW, 25, S. 324)

تحلیل مارکس از سرمایه‌ی تجاری، دست کم به نحوی که در بخش‌های مربوطه در جلد سوم **کاپیتال** جمع‌آوری و عرضه شده است، از دو زاویه اهمیت دارد. یکی شیوه‌ی استدلال استقلال سرمایه‌ی تجاری به مثابه‌ی شکلی مستقل از سرمایه و دیگر نحوه‌ی شکل‌گیری سود بازرگانی. در حالی‌که در مورد دوم، قدرت استدلال مارکس و سازگاری تزلزل‌ناپذیرش با تئوری ارزش و منطق **کاپیتال**، آشکار و درخشان است، در مورد اول بیش تر خصلتی جستجوگرانه دارد. درست است که استقلال سرمایه‌ی تجاری نهایتاً و به‌درستی بر وظیفه و نقش سرمایه در دورپیمایی‌های سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی است استوار می‌شود، اما جستجوهای بینابینی برای اتکاء به تقسیم کار اجتماعی - که در واقع باید نتیجه باشد تا علت - و مهمتر از آن متکی کردن آن به استقلال هزینه‌های دَوَران، راه‌ها و چشم‌اندازهای تازه‌ای را برای تکمیل نظریه‌ی مارکس درباره‌ی کار مولد و کار نامولد و به‌ویژه جایگاه سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در بخش تجارت باز می‌کند.

در مورد دوم یعنی نحوه‌ی تحقق سود بازرگانی مارکس پرسشی محوری‌ای را که ما در آغاز این نوشته طرح کردیم، دوباره طرح می‌کند، با این تفاوت که حالا پاسخگویی به آن در این سطح از تجرید، یا بهتر است بگوئیم در این سطح از تشخیص، آسان است. از یکسو می‌دانیم که "در روند دَوَران هیچ ارزشی تولید نمی‌شود و بنابراین هیچ اضافه ارزشی بوجود نمی‌آید..." (**کاپیتال**، جلد سوم MEW, 25, S. 290). و بر این اصل پا می‌فشاریم که «سرمایه‌ی بازرگانی نه ارزش ایجاد می‌کند و نه ارزش اضافی.» (همانجا، ص 129). بدین ترتیب ما در اینجا ادعایی می‌کنیم متناظر با ادعای نخست طرح‌شده در آغاز این نوشته. از طرف دیگر، اما می‌بینیم که "سودی که

کمال خسروی

بازرگان از راه فروش کالاهای خود بدست می‌آورد، برابر با تفاوت میان قیمت خرید و قیمت فروش " است و برابر است با «فزونی دومی بر اولی.» (همانجا، ص 293). این ادعا متناظر است با ادعای دوم. در نتیجه مارکس خود پرسش ناظر به تناقض صوری را مطرح می‌کند: پس «چگونه سرمایه‌ی بازرگانی می‌تواند سهم خود را از اضافه ارزش یا سودی بیرون بیاورد که بوسیله‌ی سرمایه‌ی بارآور تولید گشته است؟» (همانجا).

اگر ما فرآیند بازنمایی را بنا به منطق تعمیم سطوح تجرید و گسترش تعینات در جهت هر چه مشخص یا انضمامی‌تر شدن به دقت دنبال کرده باشیم و حلقه‌های واسط را - از جمله به دلیل عدم انطباق‌شان با روش خیالی خود - بدور نیافکنده باشیم، پاسخ بسیار آسان است. هیچگونه نیازی به استناد و «بازگشت» به تئوری‌های ریکاردویی و نوری‌کاردویی ماقبل مارکس و مابعد مارکس نیست. شیوه‌ی شکل‌گیری نرخ میانگین سود و بنابراین سود عمومی اجتماعی نشان می‌دهد که سرمایه‌ی اختصاص‌یافته به بخش تجارت پیشاپیش در تعیین نرخ میانگین سود شرکت دارد. بنابراین قیمتی که بر اساس آن سرمایه‌دار صنعتی کالاهایش را می‌فروشد مبتنی بر همان نرخ سودی است که سرمایه‌دار تجاری می‌تواند کالاهایش را بفروشد و این نرخ سود با مشارکت سرمایه‌ی تجاری شکل گرفته است. این راه‌حل نه تنها تناقض صوری ناظر بر سود بازرگانی را حل می‌کند، بلکه از جنبه‌ی فریبکارانه‌ی این سطح تازه از پیشرفت به سوی «غنای» بیشتر تعینات نیز پرده برمی‌دارد، زیرا سود بازرگانی باعث می‌شود که با فرض ثابت بودن نرخ استثمار، نرخ سود و بنابراین سودها تنزل کنند. این جنبه را در بررسی فرآیند دوم بازنمایی دقیق‌تر خواهیم دید.

با نمایش استقلال سرمایه‌ی تجاری و نحوه‌ی شکل‌گیری سود بازرگانی، همانطور که گفتیم، ما گامی بزرگ و تعیین‌کننده در فرآیند بازنمایی برداشتیم، زیرا برای نخستین

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

بار حضور و کارکرد سرمایه را خارج از محیط تولید شناختیم. با این حال، تا آنجا که موضوع بررسی ما سرمایه‌ی صنعتی و محصولات آن بود، ارتباطمان با این سرمایه‌ی کالایی، یعنی سرمایه در قالب کالایی‌اش حفظ شده بود. گام تعیین‌کننده‌ی بعدی، بند ناف سرمایه را نه تنها با تولید، بلکه با مبادله‌ی محصولات تولید، یعنی بازرگانی نیز می‌برد و رابطه‌ی مستقیم سرمایه با تولید و تجارت قطع می‌شود.

سرمایه‌ی بهره‌آور، چه به صورت سرمایه‌ی اعتباری و چه به صورت سرمایه‌ی بانکی از زاویه‌ی فرآیند دوم بازنمایی واجد آشکارترین و مهم‌ترین نقاط عطف در آن سیر است و ما مشروحاً به آن بازمی‌گردیم. اهمیت این دو نوع سرمایه برای ما در فرآیند اول بازنمایی عبور به سطح تازه‌ای از تشخیص و انضمامی‌شدن روابط سرمایه‌داری است. با اضافه شدن این سرمایه به تصویر ما، گویی روند بازتولید سرمایه‌داری از چرخه‌ی دورپیمایی خارج شده است. زیرا حتی در دورپیمایی سرمایه‌ی پولی نیز، ما با رابطه‌ی مبادله‌ی پول و کالا سروکار داشتیم. سرمایه‌ی بهره‌آور که می‌توان آنرا در رابطه‌ی $G-G'$ نشان داد، رابطه‌ی بین دو مقدار پول است. اینجا رابطه‌ی واقعی نشان می‌دهد که بدون مداخله‌ی سرمایه‌ی مولد و بدون مبادله‌ی کالاها، پول، پول می‌زاید. با ورود عامل رقابت به سطح بازنمایی ما عنصر عرضه و تقاضا را نیز در اختیار داریم، اما عرضه و تقاضا همچنان به عرضه و تقاضای کالاهایی مربوط است که درازای پول معاوضه می‌شوند و رابطه‌ی تبیینی‌شان از طریق حلقه‌های واسط هنوز از طریق روند دوران به روند تولید قابل تعقیب است. در سرمایه‌ی بهره‌آور مسئله بر سر عرضه و تقاضای پول است، این دو عنصر در اینجا تنها عامل تعیین‌کننده‌اند. اگر نقش عرضه و تقاضا در تعیین قیمت کالا، خواه ناخواه واقعیت کالا و بنابراین ارزش مصرف آنرا نیز در کنار خود دارد و در آن چیز مفیدی برای تقاضاکننده مورد ارزیابی قرار می‌گیرد، در سرمایه‌ی بهره‌آور چیز مفید، خود پول است. در اینجا، پول جایگاهی را «اشغال»

کمال خسروی

می‌کند که نیروی کار در فرآیند تولید داشت: «کالا»یی که مصرف آن زائده‌ای بیش از خود، تولید می‌کند. این گذار به شرایطی که در آن، چیزی که به معنی تاکنونی تعریف ما کالا نیست، یعنی چیزی که فاقد ارزش است، یکی از دو عاملی است که ما را برای برداشتن آخرین گام در مسیر بازنمایی در فرآیند اول آماده می‌کند و زمینه‌ای منطقی - واقعی برای افزودن تعینات جدید است.

با این حال و پیش از پرداختن به عامل دوم نباید فراموش کنیم که این گسست در حلقه‌های واسط، تنها فرانمود روابط سرمایه‌داری است، زیرا آنچه به مثابه‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی اعتباری قالب مستقلی برای سرمایه ایجاد می‌کند، در واقع چیزی جز استقلال یافتن کارکرد پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت نیست. همه‌ی بحث‌های مارکس در فصل‌های 24 تا 34 جلد سوم، همه‌ی اشاره‌های او به بحران‌های سرمایه‌داری - چه در سطح تئوریک و چه در سطح بحران‌های واقعی - و حتی بررسی او از قانون بانکی 1844، همه برای روشن کردن همین نکته است. در همه‌ی این بحث‌ها می‌بینیم که در دوران رونق، اعتبارات تجاری بدون اعتبارات پولی و بانکی آرزوی سرمایه‌دار را در تحقق ارزش کالاهایش برآورده می‌کنند. آرزوی سرمایه‌دار حذف زمان واگرد است. اعتبار تجاری به معنای واقعی این زمان را حذف می‌کند، تنها در دوران رکود و بحران است که وعده‌های تجاری برای معاملات کفایت نمی‌کنند و نیاز به "پول واقعی"، شرایط هستی و کارکرد سرمایه‌های استقرایی و بانکی را فراهم می‌آورد. اینجا کارکرد پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت، که ما آنرا از فصل سوم جلد یکم **کاپیتال** می‌شناسیم، امکان استقلال یافتن خود را پیدا می‌کند. عاملی که در جلد یکم و جلد دوم نیازی به رعایت وجودش نبود، اینک وجودش مستدل می‌شود. بگفته‌ی مارکس: "سیستم پولی اساساً کاتولیک است، سیستم اعتباری اساساً پروتستان. هستی کالاها در قالب پول کاغذی فقط یک هستی اجتماعی است. اما این

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ایمان است که موجب رستگاری است. ایمان به ارزش پول به مثابه‌ی روح درون‌ماندگار (immanent) در کالاها، ایمان به شیوه‌ی تولید و نظم مقتدرش، ایمان به تک تک عاملین تولید به مثابه‌ی تجلی انسانی صرف سرمایه‌ی خودافزا. به همان میزان اندکی که پروتستانیسیم می‌تواند خود را از شالوده‌های کاتولیسیم رها کند، به همان میزان نیز سیستم اعتباری قادر است خود را از ریشه‌های نظام پولی برهاند." (MEW, 25, S. 606)

عامل دوم چیزی است که مارکس آنرا وارونگی مضاعف می‌نامد. وارونگی اول این است که در روابط تولید سرمایه‌داری، بهره‌ی پول که خود بخشی از سود و بنابراین بخشی از ارزش اضافی کل است، به عنوان موجودی قائم به ذات و به عنوان حاصل طبیعی پول و سرمایه‌ی بهره‌آور تلقی می‌شود. وارونگی دوم این است که به جای آنکه فکر کنیم هر مقدار سرمایه، بهره‌ای دارد، به این نتیجه برسیم که هر مقدار بهره یا هر مقدار پول، نماینده‌ی مقدار معینی سرمایه است. مفهوم وارونگی در اینجا تا حدی سوء تفاهم‌برانگیز است، زیرا حرکتی چرخشی یا نمایانگر بازگشت را تداعی می‌کند. درحالی‌که هدف از تعبیر وارونگی، هر چه دور شدن واقعیت از حقیقت روابطی است که این واقعیت را شکل بخشیده‌اند.

بریده شدن بهره از منشاء خود یعنی سود یا به‌گفته‌ی مارکس تبدیل شدن سرمایه به "شکلی بی‌مفهوم" (MEW, 25, S. 405) به‌خودی خود نشانی از فرورفتن حلقه‌های واسط در رازآمیزی و ابهام است (که به آن خواهیم پرداخت)، اما «وارونگی دوم»، یعنی تصور بهره به عنوان نماینده‌ی مقدار معینی سرمایه، نشانه‌ی هر چه دورتر شدن از منشأهاست. با این حال نباید این «رازآمیزی» را با شعبده‌ای واقعی اشتباه گرفت. بهترین نمونه‌ی واقعی این «شعبده» قرضه‌ی دولتی است. صاحبان این اوراق که سالانه‌ی بهره‌ی خود را از دولت طلب می‌کنند، این بهره را نماینده‌ی وجود سرمایه‌ای واقعی می‌دانند، درحالی‌که چنین سرمایه‌ای به‌هیچ روی دیگر موجود نیست.

رانت زمین

با دراختیار داشتن این دو عامل، یکی "کالا" تلقی کردن چیزی که کالا نیست و رابطه‌ی وارونه‌ی بهره و سرمایه، و عامل دیگری که در بخش مربوط به سود میانگین با آن آشنا شدیم، یعنی سود اضافه، زمینه برای وارد کردن آخرین سطح تعینات، یعنی رانت زمین فراهم است. (من برای پرهیز از مغالطه‌ای که کلمه‌ی «اجاره» در زبان فارسی دارد و در عین حال به معنی «کرایه» یا درآمد ناشی از حق واگذاری هرچیز، نیز هست، به‌ناگزیر از واژه‌ی لاتین «رانت» استفاده می‌کنم.)

رانت چیست؟ مقدار پولی که مالک یک قطعه زمین، چیزی که به عنوان یک عامل طبیعی که فرآورده‌ی کار انسان نیست، فاقد ارزش است، طلب می‌کند. اینکه چرا این فرد مالک این زمین است یا شده است و حق اعمال اراده بر آن را دارد، برای ما اهمیت ندارد. مهم این است که او این حق را دارد و بابت واگذاری مایملکش، مابه‌ازایی یا مبلغی پول طلب می‌کند. دو عامل فوق اینک باعث می‌شوند که اولاً ما زمین را «کالا» تلقی و ثانیاً قیمت زمین را براساس مقدار اجاره‌اش محاسبه کنیم. درست است که صاحب هر پولی (یا سرمایه‌ای بهره‌آور در شکل پول)، مالک آن پول است و به همین دلیل در ازای «واگذار» کردنش، مقداری پول به عنوان بهره طلب می‌کند؛ و درست است که بهره بخشی از سود است که مقدار آن، نه بر پایه‌ی منطقی شکل‌گیری سود میانگین، بلکه براساس قرارداد بین وام‌دهنده و وام‌گیرنده تعیین می‌شود، اما این همانندی «بهره» با «رانت» به همین جا ختم می‌شود، زیرا «رانت»، مسلماً به عنوان سهمی از ارزش اضافی کل، نه بر مبنای سود میانگین، بلکه براساس سود اضافه شکل می‌گیرد. کسی که زمینی را برای استفاده‌ی سرمایه‌دارانه اجاره کرده است، اگر برای این اقدام سرمایه‌دارانه وام گرفته باشد، بهره‌ی این وام را باید از

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

سودی بپردازد که به واسطه‌ی نرخ میانگین سود نصیبش شده است، اما پرداخت رانت تنها زمانی ممکن است که علاوه بر این سود میانگین، سود ویژه‌ای هم نصیبش شده باشد.

تعلیل رانت بر این اساس چه در قالب رانت تفاضلی یک، یعنی برخورداری زمین از امتیازات ویژه‌ای که در یک واگرد سرمایه یا در یک دوره‌ی تولید سود اضافه‌ای را سبب می‌شوند و چه در قالب رانت تفاضلی دو، یعنی چند برابر شدن این امتیازات در واگردهای مختلف در یک دوره‌ی تولید، کار پیچیده‌ای نیست. زیرا این امتیازات **طبیعی و استثنایی** زمین دقیقاً مانند شرایط ویژه‌ای در یک تولید صنعتی - مثلاً یک اختراع تازه - عمل می‌کنند که در یک مدت زمان معین سود ویژه‌ای را برای سرمایه‌دار حاصل می‌کنند.

تعلیل رانت مطلق، اما مبتنی بر شکلی از استدلال است که برای نگاه تازه‌ی ما دو ویژگی مهم دارد. نخست ببینیم مارکس رانت مطلق را چگونه استدلال می‌کند. از نظر مارکس منشاء رانت، سود اضافی است و تنها از این طریق است که به عنوان یکی از سه شکل تقسیم ارزش اضافی کل قابل توضیح است. اگر در رانت تفاضلی مبنای این سود اضافه، ویژگی استثنایی در موقعیت یا شرایط طبیعی زمین است، در رانت مطلق چنین ویژگی‌ای وجود ندارد. پس مبنای سود اضافه کجاست؟ مارکس پس از بررسی و تأملات مختلف نهایتاً چنین استدلال می‌کند که واقعیت **حقوقی حق مالکیت**، موقعیتی انحصاری را برای مالک فراهم می‌آورد که این موقعیت **انحصاری**، درست مانند تأثیری که سرمایه‌ی انحصاری در کسب و تصرف سود اضافی دارد، سودی اضافی را نصیب سرمایه‌ای به‌کاررفته بر روی زمین می‌کند که بنا بر آن رانت مطلق قابل پرداخت می‌شود. اینک آن دو ویژگی مهم:

کمال خسروی

یکی: اینکه در اینجا، امر حقوقی مالکیت، امری به معنای دقیق کلمه «غیراقتصادی»، مبنای یک استدلال اقتصادی قرار گرفته است. این مورد با مورد انحصار قابل مقایسه نیست، زیرا انحصار بنا به قواعد و عواملی در درون رابطه‌ی تولید و بازتولید، یا به زبان ما بنا به سطحی از تعینات که متعلق به روابط تولید و بازتولید سرمایه‌اند، واقعیت وجودی یافته و خود به عنوان یک عامل وارد مبادلات شده است. بنابراین تا همین جا، نمی‌توان مقوله‌ی رانت مطلق را به‌هیچ وجه بر پایه‌ی یک دینامیسم ناب و حرکت سرمایه تعلیل و استنتاج کرد. هر نگاهی به منطق مقولات **کاپیتال** یا «منطق» توالی مقولات **کاپیتال** که بر پایه‌ی آن دینامیسم یا یک «سرمایه‌داری ناب» استوار باشد، باید «رانت مطلق» را از **کاپیتال** حذف کند.

و ویژگی **دوم:** در فرآیند مورد بررسی ما، اینک سطحی از تعینات وارد تصویر ما شده است که ماهیت هستی‌شناختی آن به عنوان عامل یا سطحی «حقوقی»، تفاوتی کیفی با همه‌ی تعینات تاکنونی ما دارد. بدیهی است که همه‌ی تعینات واقعی‌ای که ما تاکنون از آن‌ها سخن گفته‌ایم، رقابت، انحصار، قیمت، خرید، فروش و غیره بیان حقوقی خود را در اشکال گوناگون و در شرایط اجتماعی و تاریخی معین دارند، اما این اشکال تا به حال به عنوان عاملی از تعلیل وارد فرآیند تکوین تعینات در بازنمایی ما نشده‌اند.

اگر مارکس در وارد کردن این سطح از تعین مقولات، یعنی مقوله‌ی رانت مطلق، موفق بوده باشد، در آن صورت، شاید ما حلقه‌ی واسط تازه‌ای داریم که می‌تواند راه را بر پژوهش‌های تازه‌ی مارکسیستی بنا به منطق دیالکتیکی مارکسی هموار کند.

با استنتاج رانت زمین، اینک همه‌ی درآمدهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را اعم از سود، بهره و رانت می‌شناسیم و تصویر ما از شیوه‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌داری در

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

قالب مقولات و مفاهیمی انضمامی پایان یافته است. مقولاتی که اینک برای ما «مشخص»، «آشنا» و «مانوس» اند.

فرآیند دوم بازنمایی: استقلال‌یابی انتزاعاتِ پیکریافته

جریان نخست بر بستر یگانه‌ی فرآیند بازنمایی، جریان گسترش تعینات و حرکت از مفاهیم و سطوح مجردتر به مفاهیم و سطوح انضمامی‌تر بود. جریان دوم بر همین بستر و همبسته و همراه با جریان نخست و تنیده در آن، جریان حرکت از مفاهیم ناآشناتر و لایه‌های ژرف‌تر به مفاهیم "آشنا"تر و جلوه‌های سطحی‌تر است. به عبارت دیگر همان مفاهیم و مقولاتی که در جریان نخست دیدیم، اینک از زاویه‌ی تضادی که سرشت آن‌هاست، همانا تضاد بین پوشیدگی و بدهت‌شان، بین اعتمادبرانگیزی ناشی از عینیت و واقعیت‌شان و فریفتاری این عینیت و واقعیت، بین حقیقتِ پنهان‌شان و واقعیتِ عریان‌شان موردتوجه ما قرار می‌گیرد. دقیقاً همین تضادمندی واقعیتِ وجودی این روابط و تناقضِ پیکریافته‌شان است که بیان دیالکتیکی توصیف، تبیین و نقدشان را گریزناپذیر می‌کند.

درهمه‌ی موارد بسیار مکرری که مارکس به ذکر تناقضات می‌پردازد، زبانش نه تنها ادیبانه، زیبا، شلاق کش و افشاگرانه است، بلکه در عین حال دیالکتیکی است و حتی اگر مارکس - گاه به حق، گاه به قصد فروتنی و گاه با شوق خودنمایی - این لحن دیالکتیکی را ادیبانه نامیده است، کاربست آن گریزناپذیر بوده است. درست به همین دلیل نسبت دادن "منطق" ساده‌ی حرکت از ساده به مرکب به روال کار مارکس از جلد یکم تا پایان جلد سوم، نه تنها از این زاویه درست نیست که سرشت هر چه فریفتارانه‌شدن و مرکب‌شدن‌ها را پنهان می‌کند و به این ترتیب کارکردی ایدئولوژیک دارد، بلکه از این‌رو نیز که نگاه را از منطق دیالکتیکی کار مارکس منحرف می‌کند و

کمال خسروی

به‌سوی ساده‌سازی‌هایی می‌راند که پوزیتیویسم‌شان با سرشت انتقادی کار مارکس سراسر بیگانه است.

جهت حرکت در این فرآیند دوم، دورشدن از روابطی حقیقی است. این دورشدن هم‌هنگام به دو معناست. از یکسو به معنای انتزاع از روابطی واقعی، سپس پیکریافتن یا «عینیت» یافتن این انتزاعات و استقلال یافتن گام به گام این پیکریافتگی‌هاست، از سوی دیگر به معنای دور شدن از امکان عینی شرایطی آرمانی است که همواره به عنوان بدیل واقعی در متن انتقاد از فریفتاری‌ها و در افشای رازورزی روابط و مقولات تولید سرمایه‌دارانه خود را نشان می‌دهد. بنابراین فرآیند دوم، درعین حال که بازنمایی روند هر چه رازآمیزشدن و فریفتارانه‌شدن واقعیت قابل‌رؤیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است، درعین حال نمایش بدیل آن، نمایش سرشت انقلابی کاپیتال نیز هست. هر نقدی به این فریفتاری‌ها، دریچه‌ای است به چشم‌انداز جامعه‌ی آزاد و رها از سلطه. دقیقاً به همین دلیل، اما به همین معنا و فقط در همین مقیاس است که من با دیدگاه‌هایی که در ارتباط با کاپیتال مارکس مدل‌های انتزاعی را واقع‌گرایانه‌تر از مدل‌های به‌اصطلاح تجربی می‌دانند، کاملاً موافقم.

فرآیند دوم تنیده در فرآیند بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همانند فرآیند نخست سرشتی تکوینی دارد و ما به‌هنگام بررسی فرآیند نخست نگاهی شتابزده به چندین منزلگاه آن انداختیم. در بررسی فرآیند دوم قصد تکرار همه‌ی آن منزلگاه‌ها را نداریم، بلکه تنها با برشماری چندین گام و به عنوان نمونه، می‌خواهیم جایگاه و اهمیت این فرآیند دوم را آشکار سازیم.

نمونه‌ی یکم: نخستین و مهمترین گام ارزش است. از همان لحظه که محصول کار خود را نه در عینیت "مادی" و "طبیعی" اش، بلکه در عینیت شبح‌واری که منتج از پیکریافتگی انتزاع روابط اجتماعی است، به ما می‌نمایاند، نخستین گام و مهم‌ترین

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

گام در راه رازآمیزی برداشته شده است. ارزش پایه‌ای‌ترین شالوده‌ای است که روند هر چه مشخص شدن و در عین حال فریفتارانه شدن از آنجا آغاز می‌شود. ارزش در عین حال به عنوان نخستین گام دور شدن از نوعی حقیقت، نوعی اتویی مثبت است. زیرا درست همان اوضاع و احوال و شرایطی که باعث می‌شوند که انسان‌ها خواص اجتماعی کارهای فردی‌شان را به مثابه‌ی خصلت «طبیعی» یک شیء مفید و طبیعی تلقی کنند و از این راه به آن «شیئیتی شبیح‌وار» ببخشند و محصول را به ارزش - کالا تبدیل کنند، همان شرایطی که شیئی مصرفی چون یک میز را وارونه می‌کند و سر وارونه‌اش را در برابر اشیاء مصرفی دیگر قرار می‌دهد، همان اوضاع و احوالی که روابط بین اشیاء بر سر ایستاده‌ی مصنوع انسان را بر خود انسانها حاکم می‌کند، آری همان اوضاع و احوال و شرایط، بدیل روابطی ایستاده بر پا، یا بدیل اجتماعی آزاد و همبسته از انسان‌ها، حاکم بر تاریخ و سرنوشت خویش را در نیز خود نهفته دارد.

اینکه انسان‌ها بخواهند و بتوانند شرایط زیست و ادامه‌ی زیست خود را در ارتباطی آزادانه و آگاهانه و صلح‌آمیز با هم‌نوعان خود و در ارتباطی خویشاوندانه و آشتی‌جویانه و نه ویرانگرانه و ستیزجویانه با طبیعت تولید و بازتولید کنند و قدرت و ظرفیت همزادان و هم‌وندان اندیشه و عمل‌شان را در این راه بکار بندند، امکانی واقعی است. "فرانمود مذهبی جهان واقعی تنها هنگامی می‌تواند ناپدید شود که مناسبات عملی انسان‌ها در کار و زندگی روزانه‌شان با یکدیگر، هر روز، و به سادگی و با شفافیت، رابطه‌ی عقلانی‌شان را با یکدیگر و با طبیعت در برابر چشمان‌شان بگذارد. چهره‌ی فرآیند زندگی اجتماعی انسان، همانا فرآیند تولید مادی، حجاب مه‌آلود و رازآمیزش را تنها آنگاه از هم خواهد درید که همچون محصول انسان آزادانه اجتماعی بیابد و به مهار برنامه‌ریزی آگاهانه‌ی او درآید." (کاپیتال، ج 1، ف، ح.م،

کمال خسروی

سیر حرکتی که از ارزش آغاز می‌شود و در پایانِ راهی دراز به آن‌جا منتهی می‌شود که انسانِ کارگر، مزد را یعنی بهای نیروی کارش را، درآمد خود تلقی کند، هم سیر دل‌وهوش سپردن به آواز پیرانِ افسونگر است و هم سیر هر چه دور شدن از امکان واقعی تحقق جامعه‌ای دیگر. همین سرشت یکتای روابط سرمایه‌داری و ارزش است که همه‌ی اوهام کارکرد ارزش در جامعه‌ای ماقبل یا مابعد سرمایه‌داری را انکار می‌کند و بدیل واقعی سرمایه‌داری را نه در بازگشتی به گذشته‌ای رؤیایی و نه در بزک کردن واقعیتی ایستاده بر سر می‌بیند. اگر قرار بود ردپای این ویژگی ارزش را در گفتار مارکس به شهادت بگیریم، می‌بایست دست‌کم همه‌ی پاره‌ی درخشان مربوط به «سرشت بتواره‌ی کالا» را در اینجا دوباره نویسی می‌کردیم. که نمی‌کنیم.

نمونه‌ی دوم: مزد. سرگیجه‌ای که اقتصاد کلاسیک پیش از مارکس و اقتصاد نوریکاردویی پس از مارکس به آن دچار بود، به‌رغم آنکه دریافته و پذیرفته بود که کار، مولد ارزش است، این بود که می‌کوشید ارزش کار را اندازه بگیرد. بدیهی بود که این دیدگاه منطقی نمی‌توانست سرچشمه‌ی ارزش اضافی را نیز تبیین کند. زیرا مادام که کار، آفریننده‌ی ارزش باشد و مقدار ارزش برابر مقدار کار، در آن صورت چگونه می‌توان ارزش خود کار را اندازه گرفت. جمله‌ی ارزش 8 ساعت کار برابر 8 ساعت کار است، چیزی جز همان‌گویی بی‌حاصلی نیست. بیهوده نبود و نیست که اینگونه تئوری‌ها، همواره در سرگشتگی یافتن سرچشمه‌ی ارزش اضافی در کوچه‌ی بن بست مبادله و دوران سرگردانند. بنابراین مارکس با کشف ارزش نیروی کار هم به این سرگردانی در تعیین ارزش کالا پایان داد و هم، و مهم‌تر از آن، راز ارزش اضافی را فاش ساخت. کشف نیروی کار بی‌گمان مبنای تئوریک روشنگرانه‌ای برای توضیح ارزش اضافی مطلق فراهم آورد، اما اهمیت آن به‌نظر من، برجسته کردن نقش ارزش اضافی نسبی است. زیرا، حتی اگر اقتصاد کلاسیک نتوانست به بیان تئوریکِ درست

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

منشاء ارزش اضافی دست یابد، اما دست کم به شکلی «غریزی» یا تجربی می‌دانست که اگر طول روزانه کار تا آنجا کوتاه شود که محصول روزانه‌ی کارگر حداکثر کفاف ادامه‌ی حیات خود او باشد، چیزی به صاحب سرمایه نخواهد رسید. این را حتی سرفداران و برده‌داران نیز می‌دانستند و «کار اضافی» برده و سرف را تصاحب می‌کردند. اما کشف ارزش نیروی کار و مقدار آن درعین حال نشان داد که چگونه میل سیری‌ناپذیر سرمایه‌داری به افزایش نیروهای مولد - بی‌شک در کنار طولانی‌کردن روزانه کار و شدت کار، اما مستقل از آنها نیز - ارزش نیروی کار را کاهش و ارزش اضافی را افزایش می‌دهد.

با این حال ناتوانی اقتصاد کلاسیک در توضیح منشاء ارزش اضافی و تعریف مزد به مثابه‌ی «ارزش کار» یا «قیمت کار»، فقط ناتوانی‌ای تئوریک نیست که لزوماً از بی‌خردی تئوری‌پردازان آن ناشی شده باشد. برعکس این ناتوانی درعین حال، توانایی ایدئولوژیک در پرده‌انداختن بر ماهیت ارزش نیروی کار و بنابراین منشاء ارزش اضافی و در حقیقت منبعث از این «توانایی» یا تمایل سرشتی او است. با تلقی مزد به مثابه‌ی "قیمت کار" سرمایه‌دار راضی و با وجدان آسوده به خانه می‌رود که با پرداخت مزد، همه‌ی قیمت کار را، یعنی مابه‌ازای همه‌ی زمانی را که کارگر در اختیار او بوده و برای او کار کرده، پرداخته است. برای سرمایه‌دار این جنبه‌ی "تئوریک" منشاء سود اهمیت چندانی ندارد، زیرا وجدان آسوده‌اش و انصاف و خیرخواهی‌اش او را محق می‌دارند که سود را نتیجه‌ی ریسک سرمایه‌گذاری خود و ابتکارات هنرمندانه و هوش سرشار خویش بدانند. با این تعریف از مزد، کارگر نیز با رضایتی قدرشناسانه به خانه می‌رود، زیرا پاداش کار روزانه‌اش را گرفته است. مقوله‌ی «آشنا» و «مشخص» مزد بر مقوله‌ی کمتر آشنا و مجرد «ارزش نیروی کار» پرده می‌اندازد. اینجاست که می‌توانیم «اهمیت تعیین‌کننده‌ی تبدیل ارزش و قیمت نیروی کار را به شکل مزد، یا

کمال خسروی

به بیان دیگر به ارزش و قیمت خود کار درک کنیم. تمامی پندارهای کارگر و نیز سرمایه‌دار از عدالت، تمامی فریفتاری شیوهی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی اوهام آن درباره‌ی آزادی و همه‌ی بامبول‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عامیانه، همه و همه در این شکل پدیداری ریشه دارد که رابطه‌ی واقعی را مستور می‌کند، و در واقع درست عکس آن را نشان می‌دهد.» (کاپیتال، ج 1، ف، ح.م. ص. 581 - 562. S. MEW, 23.)

نمونه‌ی سوم: دورپیمایی‌ها و سرمایه‌های استوار و گردان. اگر در مقوله‌ی مزد جایگاه ارزش نیروی کار به پشت صحنه رانده می‌شود و تمام روزانه کار به عنوان یکی از عاملین تولید جلوه می‌کند، دو ویژگی دورپیمایی‌های سرمایه، راستای پیکریابی انتزاعات و استقلال‌یافتن آن‌ها را آشکار می‌سازد. یکی اینکه اینک کل عامل کار، که ارزش نیروی کار در آن پیشاپیش پنهان شده است، در مجموعه‌ای یکپارچه محو می‌شود که کل سرمایه تنها در حالت سرمایه‌ی مولد بخود می‌گیرد. در حالات سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی، اگر چه همچنان مقدار ارزش موجود در دست سرمایه‌دار مجموعه‌ای مرکب از ارزش سرمایه‌ی ثابت، ارزش نیروی کار و ارزش اضافی است، اما در آن کوچک‌ترین نشانی از این عناصر، بویژه عنصر مربوط به کار و ارزش نیروی کار مشهود نیست. ویژگی دوم دورپیمایی‌های سرمایه این است که سرمایه‌ی مولد، یعنی زمانی که سرمایه‌ی پولی به شرایط عینی تولید و خرید نیروی کار مبدل شده و اینک در انتظار آغاز و انجام فرآیند تولید است، بصورت نوعی **گسست** در روند تحقق ارزش و دستیابی به ارزش اضافی و سود دیده می‌شود؛ مرحله‌ای "زائد" که اولاً دسترسی به سود را به تأخیر می‌اندازد و ثانیاً با "مخاطرات" و رویدادهای پیش‌بینی‌نشده همراه است. درست به همین دلیل جایگاه فرآیند تولید، یعنی تنها فرآیندی که آفریننده‌ی ارزش است، لایه به لایه اهمیت حقیقی خود را از دست می‌دهد و حداکثر در قالب «تعهد اجتماعی و اخلاقی» سرمایه‌داران نسبت به

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

جامعه‌ها «ابتکار و چالشگری» او ظاهر می‌شود. «زائد بودن» فرآیند تولید را می‌توان در بهترین حالت در رفتار کسی دید که در بازار بورس مشغول معامله است. او در رد و بدل‌هایی که گاه چند ثانیه بیش‌تر زمان نمی‌برند، میلیون‌ها تومان «سود» یا «ضرر» می‌کند و آنچه در اینجا و در این چند ثانیه و از چشم انداز دلال بورس به هیچ وجه محلی از اعراب ندارد، روند تولید است.

ویژگی دیگر فرآیند دورپیمایی‌های سرمایه در راستای رازآمیز شدن تعینات مشخص‌تر، مخدوش‌شدن هویت سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در جامعه‌ی سرمایه‌ی مولد و تقسیم جدید این سرمایه به بخشهای "استوار" و "گردان" است. همان‌طور که دیدیم، سرمایه‌ی گردان نه تنها شامل بخش‌هایی از سرمایه‌ی ثابت است که ارزش‌شان را یکباره و تماماً به محصول منتقل می‌کنند، بلکه شامل ارزش نیروی کار نیز هست. اینکه سرمایه‌دار باید در فواصل زمانی «کوتاهی» پرداخت مقداری لازم از سرمایه را برای مواد خام و مزدها تکرار کند، بیش از پیش به هم هویت‌شدن ارزش نیروی کار با شرایط دیگر تولید، که ذاتاً شرایطی عینی هستند و اشتراکی با شرایط سوپروکتیو تولید ندارند، دامن می‌زند و هویت و سرشت فرآیند ارزش‌آفرین و ارزش‌افزاینده‌ی کار را در ابهام فرو می‌برد. از این‌طریق مبنای «گردان» بودن اجزاء این سرمایه نیز ارتباطش را با منشاء خویش از دست می‌دهد و به این ترتیب گام دیگری در راستای هر چه بتواره شدن برمی‌دارد. زیرا «گردان بودن» این اجزاء تنها از زاویه‌ی انتقال پیکره‌ی مادی‌شان به محصول و نه از زاویه‌ی نقشی که در فرآیند تولید و در سرمایه‌ی مولد ایفا می‌کنند، تثبیت می‌شود. مسئله این نیست که چوب بکار رفته در میز، در یک تولید معین، ارزشش را یکباره به میز منتقل کرده است، بلکه تنها چوب بودنش، یعنی خصلت طبیعی و فیزیکی‌اش، آنرا به عنوان سرمایه‌ی گردان مقدر می‌سازد: «از همین طریق است که بتوارگی ویژه‌ی اقتصاد

کمال خسروی

بورژوازی به کمال می‌رسد؛ بتوارگی‌ای که سرشت اجتماعی - اقتصادی‌ای را که بر اشیاء نقش بسته است، به سرشتی طبیعی تبدیل می‌کند که از ماهیت این اشیاء برخاسته است.» (کاپیتال، ج 2، فاه، ح.م، ص 335-228، MEW)

انتقاد مارکس به دیدگاه آدام اسمیت به واسطه‌ی نادیده‌گرفتن سهم ارزش سرمایه‌ی ثابت در ارزش کالا، که پیش از این از آن یاد کردیم، در واقع انتقادی در جهت بر ملا کردن مزورانه بودن مضاعف این دیدگاه است. زیرا با ادعای «کارگرپسندانه»ی اینکه همه‌ی ارزش‌ها نتیجه‌ی کارند و تقلیل ارزش کالا به مجموعه‌ی دو عنصر مزد و سود، یا درآمد کارگر و درآمد سرمایه‌دار، نقش سرمایه‌ی ثابت در کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته "انکار" می‌شود تا سپس وارد شدن غیرمجازش در محاسبه‌ی نرخ سود پنهان شود. مارکس این انتقاد را بار دیگر در نقد برنامه‌ی گوتا تکرار می‌کند.

نمونه‌ی چهارم: نرخ سود و سود میانگین. با تبدیل نرخ ارزش اضافی به نرخ سود و از آنجا تعیین نرخ میانگین سود و قیمت کالاها، فرآیند بازنمایی بر بستر مأنوس شدن مفاهیم و درعین حال فریب‌کارانه‌شدن‌شان، گامی تعیین‌کننده برمی‌دارد. پیش از این گفتیم که فرآیند بازنمایی در **کاپیتال** فرآیندی تکوینی از گسترش تعینات است و با این حال تأکید کردم که بدیهی است که دسته‌بندی مقولات یا بخش‌های سه جلد **کاپیتال** به اشکال و انحای مختلف، اگر به قصد کمک به درک بهتر **کاپیتال** صورت گیرد و اگر به لایه‌بندی‌های عبورناپذیر و متعصبانه راه نبرد، مجاز و مفید است. همانجا اما وعده کردم که معیاری برای جدا کردن گام‌های بازنمایی، **فقط به قصد آشکار کردن‌شان**، ارائه دهم. به نظر من این معیار، شناخت و نشانه‌گذاری نقاطی هستند که فرآیند بازنمایی با افزودن تعینات تازه، گامی تعیین‌کننده از پیکریابی انتزاعات تازه و مهم‌تر از آن استقلال‌یابی این عینیت‌های شبح‌وار برمی‌دارد. تبدیل نرخ ارزش اضافی به نرخ سود و تولّد مفاهیم «آشنا»ی «سود»، «قیمت»، «رقابت»،

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

"عرضه و تقاضا" یکی از این گام‌ها و یکی از این نقاط است. نرخ سود امری آشنا، بدیهی و همه‌فهم است و دقیقاً پشت این بداهت، نرخ ارزش اضافی و نرخ واقعی استثمار را پنهان می‌کند. بداهت قیمت، پرده بر منشاء ارزش کالا و کار مجرد می‌اندازد و «عرضه و تقاضا»، این چوب سحرآمیز و افسون‌گر اقتصاد بورژوازی، به سادگی پنهان می‌کند که اگر عرضه و تقاضا برابر بودند، اقتصاد بورژوازی چگونه می‌توانست واقعیت قیمت را توضیح دهد. «رقابت»، این سرشت‌نشان جامعه‌ی بورژوازی و پرچم افتخار «آزادی» اش، هیچ نیست جز بیان پدیداری همه‌ی آن اوضاع و احوالی که تبدیل کار به کار مجرد را، شکل‌گیری ارزش را، تعدد سرمایه‌ها و مبادله‌ی «برابر»ها را، آزادی جابجایی سرمایه‌ها در شاخه‌های تولید را، «آزادی» کارگر در «انتخاب» کار را، اختیار و «آزادی» کارگر در تملک و فروش نیروی کار خویش را، و ... موجب می‌شوند.

تعلق رقابت به سطح پدیداری، آن‌را به امری عرضی که از «جوهر»ی که شکل تبارز آن است، مبدل نمی‌کند. رقابت تنها پیکریافتن انتزاع از همه‌ی آن اوضاع و احوالی است که برشمردم و استقلال‌یافتن این پیکریافتگی، چون واقعیت و عینیتی بدیهی و آشنا و همه‌فهم و «عیان در تجربه». دیالکتیک این انتزاع با روابطی که از آن منتزع شده است و فرآیند تناقض‌آمیز پیکریافتن این انتزاع و استقلال‌یافتن‌اش، دیالکتیک ویژه‌ی واقعیت روابط تولید و بازتولید سرمایه‌داری است که در **کاپیتال مارکس** بازنموده می‌شود؛ به هر دو زبان: هم در شیوه و سیر گسترش تعیین‌ها و هم در مأنوس‌شدن و پنهان‌کاری توأمان‌شان. «در رقابت همه چیز وارونه جلوه می‌کند. سیمای حاضر و آماده‌ی مناسبات اقتصادی، آن‌چنانکه در سطح دیده می‌شود، در وجود محسوس خود و لذا در تصوراتی که براساس آن حاملین یا عاملین این مناسبات می‌کوشند روابط مذکور را درک نمایند، در مقابل سیمای درونی و اصلی آن

کمال خسروی

مناسبات نهانی و مفهومی که با آن انطباق دارد، قرار گرفته است و سخت با آن تفاوت دارد و در واقع وارونه‌ی آن بشمار می‌آید.» (کاپیتال، ج 3، فاه، منسوب به ایرج اسکندری، ص. 219-223. MEW, 25.S.)

فریفتاری نرخ سود، تعیین مقدار سود از طریق سود میانگین و بنابراین پیدایی قیمت‌های تولید، تضاد صوری بین شکل‌گرفتن ارزش کالا و پدیدارشدنش در قالب قیمت کالا را پشت عریانی این مفاهیم پنهان می‌کند و برملا ساختن دیالکتیک این فریفتاری، تضاد صوری‌ای را که موضوع پرسش محوری ما در آغاز این نوشته بود، از میان برمی‌دارد.

نمونه‌ی پنجم: سرمایه‌ی تجاری. استقلال سرمایه در سرمایه‌ی تجاری، یکی دیگر از گام‌های تعیین‌کننده در این راه است. ما برای نخستین بار از فضای تولید خارج می‌شویم و قدم به دنیایی می‌گذاریم که عرصه‌ی همه‌ی شعبده‌بازی‌های تلقی سرمایه‌دارانه از سرمایه‌داری و اقتصاد بورژوازی است. اینجا برای نخستین بار تنها خرید به قیمت ارزان‌تر و فروش به قیمتی گران‌تر، منشاء منحصر به فرد سود است. نه تنها دیگر از تولید سخنی درمیان نیست، بلکه برعکس روند تجارت «نشان» می‌دهد که چگونه روند تولید نیز چیزی جز بیشتر از ارزان‌تر خریدن شرایط تولید و گران‌تر فروختن حاصل آن نیست و به این ترتیب کماکان بر اصل اساسی تجارت استوار است. بدین ترتیب، اصل رقابت که اصل حاکم بر فضای خرید و فروش است، باید حلال همه‌ی مشکلات نظری و عملی اقتصاددانان بورژوا و سرمایه‌دار باشد، از طریق فرافکنی امر مبادله بر روند تولید، بر ساز و کار تولید و سود سرمایه‌ی صنعتی نیز تعمیم می‌یابد و باید به تنهایی بار همه‌ی «درهم‌گویی‌های اقتصاددانان» را به دوش بکشد.

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

شیوه‌ای که مارکس سود بازرگانی را استنتاج و مستدل می‌کند، یکی از عالی‌ترین نمونه‌های انسجام تئوریک کار اوست. مسئله فقط این نیست که این شیوه‌ی تبیین سود تجاری در روابط تولید سرمایه‌داری راه‌حلی پذیرفتنی برای امکان تحقق ارزش را پیشنهاد می‌کند، بلکه مستقر بودن این حلقه‌ی استدلالی در زنجیره‌ی استدلالی که از تئوری ارزش مارکس تا استقلال سرمایه‌ی تجاری ادامه‌یافته است، و درست پیوستگی این حلقه به حلقه‌های پیش از خود و توانایی این حلقه در تبیین سود بازرگانی، حتی می‌تواند دلیل تازه و دیگری برای توانایی‌ها و بالقوگی‌های تئوری ارزش مارکس باشد.

در اینجا اما برای ما نقش فریفتارانه‌ای که سود سرمایه‌ی تجاری ایفا می‌کند، اهمیت دارد. شیوه‌ی استدلال مارکس، همانطور که دیدیم این است که سود تجاری از آنجا ممکن می‌شود که سرمایه‌ی تجاری، به عنوان حضور سرمایه‌ی صنعتی در درون دَوْران، مثل هر سرمایه‌ی دیگر در تشکیل نرخ میانگین سود، مداخله دارد. این واقعیت اما، از سوی دیگر نشان می‌دهد که اگر نرخ ارزش اضافی ثابت مانده باشد، مداخله‌ی سرمایه‌ی تجاری باعث کاهش نرخ سود و بدین ترتیب مه‌آلود کردن نرخ استثمار می‌شود. مثلاً اگر سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ای برابر با 800 واحد باشد که 600 واحد آن به سرمایه‌ی ثابت و 200 واحدش به سرمایه‌ی متغیر اختصاص داده شده باشد و اگر نرخ ارزش اضافی را 100 در صد بگیریم، مقدار ارزش اضافی نیز 200 واحد و بنابراین نرخ سود حاصل کسری است که صورتش مقدار ارزش اضافی و مخرجش کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته یعنی 800 واحد است. نرخ سود برابر می‌شود با 25 درصد. حال اگر 200 واحد سرمایه‌ی تجاری به سرمایه‌های پیش‌ریخته اضافه شود، نرخ سود از 25 درصد به 20 درصد کاهش خواهد یافت، در حالی که در شرایط دیگر، یا به عبارت دیگر در شرایط بهره‌کشی از کار تغییری حاصل نشده و نرخ ارزش اضافی

کمال خسروی

کماکان برابر با 100 درصد است. در این حالت سرمایه‌دار شاهد کاهش سود خویش است، و با اینکه این کاهش از شرایط و ابعاد استثمار نیروی کار ناشی نیست، او به دنبال راه‌هایی خواهد بود که مثلاً با افزایش طول روزانه کار یا بالا بردن شدت کار، مقدار ارزش اضافی را بالا ببرد و کاهش سود را از این طریق جبران کند. با قراردادن این حلقه در سلسله گام‌های فرآیند بازنمایی جای شگفتی نیست که «تصورات یک بازرگان، دلال بورس یا یک بانکدار» از «روابط واقعی و درونی تولید سرمایه‌داری» که «بیان آگاهانه»ی جلوه‌ی ظاهری آنهاست، «کاملاً وارونه» باشند. (کاپیتال، جلد سوم . MEW, 25.S. 324)

نمونه‌ی ششم: سرمایه‌ی بهره‌آور. آنگاه که سرمایه، برای آنکه پول پول‌افزا باشد، نه تنها دیگر به محیط تولید نیاز ندارد، بلکه حتی پیوندهای مستقیم‌اش را با تجارت و مبادله‌ی کالا هم گسسته است. سرمایه‌ی بهره‌آور به مثابه‌ی پیکریابی این انتزاعات، هستی مستقل می‌یابد. اینکه سرمایه‌ی بهره‌آور در همه‌ی قالب‌های خود، چه سرمایه‌ی استقراضی، چه اعتباری و چه بانکی بلاواسطه به بند ناف اعتبارات تجاری بسته بود، اینکه اعتبارات چیزی جز استقلال‌یافتن کارکرد پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت نیستند، اینکه پول در نهایت چیزی جز وسیله‌ای برای امکان تحقق ارزش نیست و اینکه در نهایت ارزش می‌بایست در فضای تولید آفریده شده باشد، همه پل‌هایی هستند که سرمایه‌ی بهره‌آور پشت سر خویش شکسته است و همه‌ی اینها شجره‌نامه‌ی هویتی هستند که سرمایه‌ی بهره‌آور با آواز بلند انکارش می‌کند. سرمایه‌ی بهره‌آور نمی‌خواهد بداند که «تعیین اجتماعاً متناقض ثروت مادی - تضاد آن نسبت به کار به مثابه‌ی کار مزدور - جدا از روند تولید، قبلاً در مالکیت سرمایه از حیث سرمایه بودنش نمایش یافته است. این وضع که لحظه‌ای جدا از خود روند تولید سرمایه‌داری و نتیجه‌ی دائمی آن است و به مثابه‌ی نتیجه‌ی دائمی آن همواره شرط

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

مقدم روند مزبور می‌شود، بدین‌سان صورت بیان پیدا می‌کند که پول و همچنین کالا به‌خودی خود و بالقوه سرمایه هستند و می‌توانند به مثابه‌ی سرمایه بفروش بروند و در همین شکل بر کار غیر فرمانروا می‌شوند و حق پیدا می‌کنند که کار غیر را تصاحب نمایند و به این دلیل ارزشی می‌شوند که خود را بارور می‌سازد.» (کاپیتال، ج 3، ف، منسوب به ایرج اسکندری، ص 380 - 368, S. 25, MEW)

با سرمایه‌ی بهره‌آور آخرین گام برای پانهادن به دنیایی برداشته می‌شود که بهشت انتزاعات پیکریافته و قبرستان زنده و فعال مردگان واقعی است که مهار زندگی زندگان واقعی را در دست خویش دارند.

در سرمایه‌ی بهره‌آور، تضادی بین کار و سرمایه وجود ندارد. اساساً محملی برای این هستی واقعی موجود نیست. سهامداری که در خانه‌اش نشسته است کوچکترین تماسی با کارگری ندارد که ارزش اضافی‌اش با عبور از مراحل گوناگون پیکریابی انتزاعات به صورت سود سهام ماهانه به حساب سهامدار ریخته می‌شود. «تضاد با کار مزدور در شکل بهره ناپدید می‌شود، زیرا سرمایه‌ی بهره‌آور از حیث اینکه سرمایه‌ی بهره‌آور است، نه با کار مزدور، بلکه با سرمایه‌ی فعال در تضاد قرار می‌گیرد.» (کاپیتال، جلد سوم، MEW, 25. S. 392). شعبده‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور «جبهه‌های تازه‌ای می‌سازد. سرمایه‌داران صنعتی مدافعان سینه‌چاک کارگران می‌شوند و جنگ زرگری‌شان را با پولداران بر نیات «شرافتمندانه» برای «حفظ شغل‌ها» مستدل می‌کنند و تقریباً همواره سندیکاهایی هستند که دست‌کم به شکل «تاکتیکی» در این جنگ در کنار سرمایه‌داران صنعتی بایستند و حتی «تندروان» را در صفوف کارگری سرزنش کنند و نماینده‌ی دشمن بدانند. در این فضای مه‌آلود، شناخت دوست و دشمن کار ساده‌ای نیست. «در بهره، یعنی در قالب ویژه‌ای از سود، خصلت

کمال خسروی

تضاد سرمایه برای خود بیان **مستقلی** می‌یابد، آن‌چنانکه این تضاد در درون آن بکلی ناپیداست و باید کاملاً از آن **انتزاع** شود.» (همان‌جا، ص 396)

در سرمایه‌ی بهره‌آور، پول، چیزی که همه می‌شناسندش و پول‌زایی، چیزی که همه می‌شناسندش، می‌پذیرندش و به آن امید رستگاری بسته‌اند، رسالتش را به انجام می‌رساند. در اینجا واقعاً پول، پول می‌زاید و خاصیت «بارآور» بودن را فقط از پول بودنش، از **چیز** بودنش دارد. اگر در رابطه‌ی خرید کالا و فروش آن به قیمتی بالاتر $(G - W - G')$ ، سود به مثابه‌ی نتیجه‌ی یک «رابطه‌ی اجتماعی» دریافت می‌شود، در سرمایه‌ی بهره‌آور $(G - G')$ ، «محصول یک چیز (Ding)» است. «با سرمایه‌ی بهره‌آور رابطه‌ی سرمایه به خارجی‌ترین و **بتواره‌ترین** شکل خویش می‌رسد.» (MEW, 25, S. 404 - 5). در وجود سرمایه‌ی بهره‌آور است که این فetiš خودکار، این ارزش خودبارورساز، این پولی که پول می‌زاید و هیچ نشانی از منشاء آن باقی نمی‌ماند، به صورت خالص و آماده‌ی خود نمایان می‌گردد. **رابطه‌ی اجتماعی** به صورت **رابطه‌ی یک چیز**، یعنی پول، نسبت به **خودش**، سرانجام یافته است.» (همان‌جا، ص 405)

در سرمایه‌ی بهره‌آور، بهره، یعنی شعبده‌ای که خود را به مثابه‌ی **حاصل و نتیجه** و **معلول** مقدار پول، دارنده‌ی حق حیات می‌داند، با حیرت به نظاره‌ی شعبده‌بازان تازه و تردست تری می‌نشیند که او را حتی علت و نشانه‌ی مقدار پول دیگری می‌دانند. بهره دیگر حاصل سرمایه نیست، بلکه دلیلی برای وجود سرمایه است؛ با وارونگی دوم، که از آن سخن گفتیم، سرمایه‌ی بهره‌آور به چنان مقامی رسیده است که می‌تواند خود را «کالا» بنامد، کالایی که قیمتش «بهره» است و مصرفش «ارزش‌افزا» است. سرمایه‌ی بهره‌آور که خود را حاصل بارآوری یک چیز می‌داند، می‌تواند با نهایت عنایت، مزد را نیز بهره‌ی «سرمایه‌ی انسانی» بنامد. اینکه امروز فاکتور کار در زبان

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

رایج اقتصاد بورژوازی "سرمایه‌ی انسانی" (human capital) یا «منبع انسانی» (human resource) نامیده می‌شود، امری به بدهات آفتاب است که دانشجویان دانشکده‌های ریز و درشت اقتصاد در سراسر جهان آنرا هر روز می‌آموزند. «دیوانه‌وار بودن شیوه‌ی تفکر سرمایه‌دارانه در اینجا به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد، زیرا به جای آنکه ارزش‌یابی سرمایه را از طریق استثمران نیروی کار تبیین کند، به وارونه، بارآوری نیروی کار را از این طریق توضیح می‌دهد که خود نیروی کار را به چیزی رازآمیز، یعنی به سرمایه‌ی بهره‌آور مبدل می‌کند.» (کاپیتال، جلد سوم MEW, 25, S, 483) و این جنون نه کابوسی خیالی است، نه افسانه و اسطوره‌ای دوردست. ما، اعضای این جامعه‌ی بورژوازی، هر روز و هر دم، در همه‌ی نقش‌هایی که ایفا می‌کنیم و در همه‌ی نقش‌هایی که در برابرشان قرار می‌گیریم، این کابوس را زندگی می‌کنیم. ما بازیگران واقعی این اسطوره‌ی مدرن هستیم.

آنگاه که سود، درآمد سرمایه‌دار تلقی می‌شود، بهره، درآمد پولدار، رانت، درآمد زمین‌دار و در نهایت مزد درآمد کارگر، آنگاه که در دهلیزهای هزارتوی مه‌آلودگی و فریفتاری و بتوارگی سرمایه‌دارانه، پنهان می‌شود که سود و بهره و رانت تنها غنیمت ارزش‌افزایی‌اند که تاراج‌گران بین خود تقسیم می‌کنند و پنهان می‌شود که مزد، تنها وسیله‌ی زنده‌ماندن برای دوباره کارکردن است، که در بسیاری نقاط جهان چه دیروز و چه امروز حتی به تمامی پرداخت نمی‌شود، آنگاه «شکل درآمد و سرچشمه‌های درآمد بیان‌کننده‌ی مناسبات تولید سرمایه‌دارانه در بتواره‌ترین شکل آن است. این شکل هستی واقعی (Dasein) آن است، همانگونه که در سطح، بریده از همه‌ی پیوندهای نهفته و حلقه‌های میانی واسط، پدیدار می‌شود.» (تئوری‌های ارزش‌افزایی، جلد سوم MEW, 26.3, S. 445)

کمال خسروی

مارکس گفته‌اش را در سال 1857 در کتاب "نقد اقتصاد سیاسی" (MEW, 13, S. 158) را در پایان جلد سوم کاپیتال و در بحث پیرامون سرمایه‌ی بهره‌آور تکرار می‌کند که سپهر گردش پول "سطحی‌ترین و انتزاعی‌ترین سپهر فرآیند تولید بورژوازی" است. (MEW, 25, S. 563).

انتزاعی‌ترین؟ آیا راستای بازنمایی مارکس از مجردترین به مشخص‌ترین، از انتزاعی‌ترین به انضمامی‌ترین نبود؟ بدیهی است که چنین است. «انتزاعی‌ترین»، سرشت همپای «انضمامی‌ترین» جلوه‌هایی است که چیزی جز انتزاعی پیکریافته نیستند: دیالکتیک پنهان شدن پشتِ عریانی.

کاپیتال را باید بخوانیم.

دیماه 1394